



نام رمان: چه خوبه عاشقی

نام کاربری نویسنده: رها 1380

ژانر رمان: اجتماعی عاطفی

مقدمه:

●●● مگذار که عشق ، به عادت دوست داشتن تبدیل شود

مگذار که حتی آب دادن گل های باغچه ، به عادت آب دادن گل های باغچه بدل شود

عشق ، عادت به دوست داشتن و سخت دوست داشتن دیگری نیست

پیوسته نو کردن خواستنی ست که خود پیوسته ، خواهان نو شدن است و دگرگون شدن

تازگی ، ذات عشق است و طراوت ، بافت عشق

چگونه می شود تازگی و طراوت را از عشق گرفت و عشق همچنان عشق بماند؟

عشق ، تن به فراموشی نمی سپارد ، مگر یک بار برای همیشه

جام بلور ، تنها یک بار می شکند

می توان شکسته اش را ، تکه هایش را ، نگه داشت

اما شکسته های جام ، آن تکه های تیز برنده ، دیگر جام نیست

احتیاط باید کرد

همه چیز کهنه میشود و اگر کمی کوتاهی کنیم، عشق نیز

بهانه ها، جای حس عاشقانه را خوب می گیرند ●●●

=====

فصل اول:

با عجله کفش هام رو از پام در آوردم و خودمو پرت کردم تو خونه و داد زدم: خاله ... خاله جونم ... کجایی؟

خاله مینا هراسون از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: چیه شادی؟ چیه شده؟ اتفاقی افتاده؟

_ خاله بدو که دارم از گرسنگی می میرم

_وا ... دختره ی دیوونه ... فکر کردم چی شده حالا!!!! ... باشه بیا برو دست و صورتت رو بشور لباسات رو هم عوض کن بیا ... ناهار آماده ست.

رفتم طرفش و لپش رو ب*و*س کردم و گفتم: من قربون خاله ی خوبم بشم که انقدر به فکر منه

خندید و گفت: برو وروجک خودتو انقدر لوس نکن!

چشم بلند بالایی گفتم و رفتم بالا تو اتاقم. اول از همه لباسام رو با یه شلوار مشکی آدیداس که کنارش سه تا خط صورتی داشت و یه تاپ صورتی خوشمیل عوض کردم. بعد هم رفتم دست و صورتمو شستم و خودمو رسوندم به آشپزخونه.

سیاوش و شیدا هم بودن. سیاوش تک پسر خالمه که اندازه داداش شاهینم دوستش دارم. شیدا هم که الهی من قربونش برم خواهرمه که میره کلاس اول. شیدا تا منو دید دوید طرفم و خودش رو پرت کرد تو بغلم و گفت: سلام آبی

لپای تپلش رو ب*و*س کردم و گفتم: سلام عشق من ... خوبی؟

_ مرسی خوبم

شیدا رو گذاشتم رو زمین و رفتم نشستم کنار سیاوش. دستم رو انداختم دور شونش و گفتم: سلام بر آقا سیاوش گل و گلاب

_سلام بر شادی خانوم ... چه خبر؟

_ سلامتی

_اونو که میدونم ... از کار و بار چه خبر؟

_ آهان از اون لحاظ ... هیچی اونم سلام میرسونه.

تا اینو گفتم کامل برگشت طرفم و چشماش رو ریز کرد و با یه لحنی که مثلا میخواد تا ته ماجرا بره گفت: چشمم روشن ... کی سلام میرسونه؟! هان???

با لحنی که توش خنده موج میزد گفتم: اون دیگه ... مگه نمی شناسیش؟! ... الان خودت گفتی!

_ من غلط کردم با تو ... کی سلام میرسونه؟ اسمش چیه؟ شغلش چیه؟

اومد نشست رو صندلی روبرویی: از در پشتی اومدم

_ از در پشتی چرا؟

_ خانوم باهوش در پشت مال پارکینگه خب منم ماشین رو اونجا پارک میکنم دیگه نمیبرم که تو اتاقم!

_ خب حالا

به میز نگاهی انداخت و دستاش رو مالید به هم و گفت: میبینم مادرزنم دوستم داره که سر موقع اومدم!

سیاوش: آره بد جوری هم دوست داره... حالا هم زود شروع کن تا این شادی همه رو نخورده!

ناهار با مسخره بازی های شاهین و سیاوش خورده شد. بعد از نهار همه رفتن سر کاراشون، منم ظرف هارو شستم و رفتم تو اتاق دوست داشتنی خودم.

یه اتاق بزرگ که دیواراش به رنگ یاسی بود و یه تخت دونفره سمت راست اتاق، یه میز تحریر سفید خوشگل روبروی تخت و یه میز توالت به رنگ یاسی و سفید کنار تختم بود و بقیه وسایل لازم...

وقتی دو سال پیش مامان و بابام تو اون تصادف برای همیشه رفتن، من و شاهین و شیدا اومدیم پیش خالم. خالم و شوهرش آقا رضا، از هیچ چیزی برای ما دریغ نمیکردن و همیشه سعی میکردن که ما جای خالی بابا و مامانو حس نکنیم. خاله مینا قبلا معلم علوم بود ولی بعد از به دنیا آوردن سیاوش کارش رو ول کرد و الان خانه داره. آقا رضا هم که روانشناسه. سیاوش هم به لطف و کمک باباش مدیر عامل یه شرکت تجاریه که با شاهین با هم اونجا رو اداره میکنن و شاهین معاون سیاوشه. رفتم طرف میز تحریرم و قاب عکس خانوادگیمون رو برداشتم. یادمه این عکس رو تو آخرین مسافرت خانوادگی که رفته بودیم شمال، کنار دریا انداختیم. همون جور که به عکس نگاه میکردم رفتم نشستم رو تختم. به چهره ی خندون مامان و بابا خیره شدم و گفتم: سلام مامان و بابای گلم ... خوبین؟ ... منم خوبم ... شاهین و شیدا و خاله اینا هم خوبن ... همه سلام میرسونن ... مامان یه خبر خوب برات دارم ... بالاخره داری به آرزوت میرسی ... دارم دکتر میشم ... البته سه چهار سال دیگه الان فعلا انترن حساب میشم... یادمه بابا همیشه بهم میگفتی خانوم دکتر ... حالا کجایی که ببینی دختر کوچولوت واقعا داره دکتر میشه؟! ... کاش بودین ... مامان، بابا ... دلم براتون تنگ شده ... نه فقط من بلکه همه ... کجایین که ببینین شاهین داره تو شرکت کار میکنه ... کجایین که ببینین شیدا داره میره کلاس اول ... مامان روز اول مدرسه میدونی شیدا بهم چی گفت؟ ... گفت ای کاش مامان منم مثل همه ی مامانا این جا بود و منو میدید و منم براش دست تکون میدادم ... مامان، بابا ... منو شاهین هیچ ... اصلا ما به درک... به خاطر شیدا نمی رفتین ... اون هنوز بچه ست اون به شما احتیاج داره ... نه به من یا خاله ... هیچ کس جای خالی شما رو براش پر نمیکنه ... آخرین حرفم اینه ... دوستون دارم ...

بعد از شیدا نوبت به سیاوش و شاهین رسید. اون دو تا مثل من بودن و میخواستن هر چه زودتر کادوشون رو بگیرن.

آقا رضا وقتی اشتیاق اونا رو دید گفت: خب حالا شما دو تا ... برای شما چیزی ندارم

با این حرف باد هردوشون خالی شد و ولی با کلمه بعدی میشه گفت که یه کور سوی امیدی به وجود اومد

_ولی ... انشالله وقتی زن گرفتین براتون جبران میکنم

با این حرف چشم هر دوشون برق زد.

_ و اما شادی خانم ... حالا نوبت شماست ... اینم کادوی شما

و به دنبال این حرف دستش رو برد توی جیب شلوارش و یه سویچ درآورد و گرفت طرفم

_از فردا دیگه نمی خواد صبحا با شاهین یا سیاوش بری دانشگاه با ماشین خودت میری و میای.

عین چی (خر) خوشحال شده بودم. از وقتی هیجده سالم شد رفتم و گواهینامم رو گرفتم و الان دو سال بود که گواهینامه داشتم ولی ماشین نداشتم و با این کادو خیلی خوشحال شدم.

خاله گفت: بگیرش دیگه

و با چشم به سویچ که هنوز تو دست آقا رضا بود اشاره کرد.

گفتم: ازتون خیلی ممنونم نمیدونم چه جوری باید زحماتتون رو براتون جبران کنم ... ممنون بابت همه چیز

خاله: این چه حرفیه خاله... تو هم جای دختر نداشته ی من ... خب همه ی پدر و مادر ها برای بچه هاشون این کارو میکنن دیگه.

سویچ رو گرفتم تو دستم. آقا رضا گفت: ماشین هم تو پارکینگه فردا خودت برو ببین چیه

_چشم بازم ازتون ممنونم

_خواهش میکنم دخترم

صدای اعتراض سیاوش بلند شد: ایا ... بابا برا دخترا ماشین گرفتین برا پسرا هیچی!!!

آقا رضا: گفتم که جبران میکنم درضمن شما که همه چیز دارین و وضعتون از منم بهتره دیگه چی می خواین?

_ شوخی کردم پدر من ... اصلا مبارک هردوشون باشه ... ما که بخیل نیستیم

*** دو هفته بعد ***

_ دینگ دینگ دینگ دینگ ... انترن های آقای دکتر پاشایی به اتاق عمل ... دینگ دینگ دینگ دینگ

آرزو زد پشتم و گفت: پاشو ... پاشو که صدامون زدن باید بریم

همون جور که بلند میشدم گفتم: حالا چرا اتاق عمل؟

_ چه میدونم حتما بازم تشریحی چیزی داریم

_ اییییی ... تشریح؟! ... عقق

_ اه ... دختره ی چندش حالمو بهم زد!

دو سه تا پسر از کنارمون رد شدن که اونا هم انترن های دکتر پشایی بودن و سامان رستگار سر دسته شون بود. سامان و دوستاش کلا پسرای شادی بودن اصلا بهشون نمیخورد که اینا بخوان دکتر بشن... والاه ...

رفتیم و توی راهروی اتاق عمل وایستادیم ... سامان همراه دو تا از دوستاش، کامران و ساشا اومد پیش ما.

سامان: سلام بر خانومای محترم ... خوبین؟

من: سلام ... ممنون

آرزو: سلام آقایون موج مثبت ... ممنون ... شما خوبین؟

همیشه همین طور بود. آرزو با همه گرم می گرفت و باهاشون بگو بخند میکرد البته تا حدی ... منم که اصلا به کسی کاری نداشتم و مثل این دانشجو های مثبت! (اصلا وجود نداره !!! بوخودا!) فقط درس میخوندم. (آره جون خودت ... فقط درس میخونی!)

ساشا: ممنون ما هم خوبیم ... به نظرتون امروز تشریح چی داریم؟

کامران: لابد بازم میخواد خری، قورباغه ای، گوسفندی چیزی قربونی کنه بعد هم بگه: (به این جا که رسید صداس رو کلفت و شبیه صدای دکتر پشایی کرد و سینش رو داد جلو و ادامه داد): دانشجوهای عزیز یا بهتره بگم قصاب های عزیز این چشم گوسفنده یه خانم دکتره که فقط باهاش میرفته مطب و بر میگشته ... چشم تشکیل شده از دو نوع سلول عصبیه ... اولی اسمش سلول مخروطیه و شبیه این کلاه های تولد هست که میذارین سرتون ... اسم سلول دومی هم چاکر شما سلول استوانه ایه و شبیه این ...

سامان دستش رو گذاشت رو دهن کامران و گفت: باشه بابا فهمیدیم

ساشا: مرده شورتو ببرن با این تقلید کردنت ... آخه پشایی این جوریه!!

کامران: حالا هرطوری میخواد باشه مبارک صاحبش لی لی لی لی لی

بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا این حیاطو اون حیاط میپاشم نقل و ...

سامان دوباره دستش رو گذاشت رو دهن کامران و گفت: بسه کامران آبرومون رفت ... انقدر دلکک بازی درنیار

کامران سرش رو تکون داد و سامان هم دستش رو برداشت.

کامران و اون دو تای دیگه وقتی بحثشون تموم شد به ما نگاه کردن که داشتیم از حال میرفتیم. آرزو که غش غش میخندید منم از شدت خنده داشتم صدلای بیمارستان رو گاز میزدم! خخخخ ...

آرزو همون طور که میخندید بریده بریده گفت: وای ... کا ... مران ... خیلییی ... باحا ... ل ... بود ... وای ...

منم که دیگه از شدت خنده به دل درد افتاده بودم (دقت کنین ها بالا گفتم به هیچ کس کار ندارم مثلا) گفتم: وای عالی بود ... لایک ...

کامران یه دستش رو گذاشت رو سینش و تعظیم کرد و گفت: خواهش میکنم ... قابل شما خانوما رو نداشت ...

بعد هم یه چشمک به هردومون زد. من زیاد تحویل نگرفتم ولی آرزو رو اگه نگرفته بودم پخش زمین شده بود...

بعد از اون همه مسخره بازی بالاخره صدامون زدن تا بریم تو اتاق عمل ... دکتر پاشایی تشریح ها رو موقعی که بیمارستان بودیم تو اتاق عمل انجام میداد موقعی هم که دانشگاه بودیم تو آزمایشگاه البته اونا دیگه کار استاد هامون بود...

رفتیم تو اتاق و ماسک ها رو زدیم به صورتمون و دور تخت ایستادیم.

دکتر پاشایی اولش حدود یه ربع برامون حرف زد بعدش هم تشریح کلیه رو شروع کرد.

همون اول کاری دو تا از دخترا غش کردن و بردنشون بیرون.

دکتر یه چاقو گرفته بود دستش و فقط اون کلیه بدبخت رو تیکه تیکه میکرد و هی توضیح میداد ...

موقع تشریح بیشتر سعی میکردم حواسم رو با نوشتن نکته ها پرت کنم و کمتر نگاه کنم ولی اون موقعی هم که نگاه میکردم حالم بد میشد ... ولی واقعا چندش آور بود ...

بالاخره تموم شد و منم جلدی پریدم بیرون. به آرزو نگاه کردم اونم حالش بهتر از من نبود و رنگش مثل گچ دیوار شده بود.

ساشا به من و آرزو نگاه کرد و گفت: وای!!! ... شماها چرا ابن جوری سفید برفی شدین!?

سامان: حتما ترسیدن ... بعد آروم تر ادامه داد: میدونی که دخترا از خون میترسن

با اینکه حالم خوب نبود ولی زود جبهه گرفتم و گفتم: نخیرم ... اصلا هم این طور نیست ... منو آرزو خیلی هم از اجزای بدن خوشمون میاد!

کامران یه اشاره به ما کرد و گفت: آره معلومه!!!

سامان: بچه ها من میگم الان که بیکاریم بیاین بریم کافی شاپ چطوره?

ساشا: خوبه بریم

هر پنج نفرمون رفتیم طرف کافی شاپ و کامران رفت و برامون قهوه و کیک شکلاتی سفارش داد.

هممون ساکت نشسته بودیم کسی حرفی نمیزد. منم که حوصلم دیگه سررفته بود گفتم: ای وای ... حوصلم سر رفت ... یه چیزی بگین خب!

سامان: چی بگیم؟ ... تو پیشنهاد بده ما هم حرف بزنیم

آرزو: من میگم بیاین از سوتی هامون حرف بزنیم ... چگونه؟

کامران دستاش رو گذاشت روی میز و خودش رو کشید جلو و گفت: عالییه ... خب اول من میگم

ساشا: آره این یکی دیگه خوراکی خودته بس که تو دانشگاه سوتی دادی

_خب جونم براتون بگه

سامان: خانم مربی گفتیم سوتی نگفتیم قصه شب یلدا

_نوگل عزیز اگه بذاری میگم ... صبر کن خاله جونم ...

وای که چقدر این پسرا باحال بودن

کامران شروع کرد: خب ... اگه درست یادم باشه فکر کنم سال اولی بودم آقا ما یه معلم ادبیات داشتیم کاملاً به ادبیات مسلط بود اینو از جمله هاش فهمیدم مثلاً بهمون میگفت برو بشینید. من بریم دفتر با مدیر کار دارید. تو خفه شید شما ها خفه شید. البته شماها به دل نگیرین به ما ها که تو کلاس بودیم میگفت. بعد مثلاً میگفت امروز من درس یکو بهتون دادم میخوام. اون حرف میزد من یاد بابا اتی می افتادم. له شم اگه دروغ بگم

البته شما گفتین از سوتی های خودمون بگیم ولی من استادمو گفتم...

هممون داشتیم غش غش میخندیدیم. بعد از پنج دقیقه که کلاً خودمونو تخلیه کردیم سامان گفت: خب حالا من بهتون میگم.. رفته بودم خونه پدر بزرگم

بُده خدا گوشاش یه کم سنگینه

پرسید پسرم سلامتی کجا مشغول درسی؟

گفتم: تهران

گفت: گفتی شیراز؟

گفتم: نه تهران

نشند باز مـد

دو بهاره پرسید: شیراز میخونی؟

گفتم: نه پدر جان. تهران میخونم ... تهران

گفت: گفتی شیراز؟ کجای شیراز؟

دادم خوب نمیشنوه گفتم آره شیراز

گفت: پس چرا هی میگی تهران!!!

هممون از خنده روده بر شده بودیم.

آرزو: همتون عالی بودین ... بیگ لایک برا همتون

من: راست میگه ... ایول

یه ماه دیگه هم گذشت. تو این یه ماه یا میرفتم بیمارستان برای آموزش یا دانشگاه. از اون ور هم امتحانای هر از گاه این استادا دیگه داغونم کرده بود در حد لالیگا ...

توی بیمارستان بعضی وقتا بعضی از مریضای معمولی رو که مثلا مشکلشون سرماخوردگی یا چیز ساده ی دیگه ای بود با نظارت دکترها ما معاینه میکردیم و براشون نسخه مینوشتیم و من هم واقعا از این بابت خیلی راضی بودم و صد البته خوشحال برای اینکه دیگه دارم به آرزوم میرسم.

روز سه شنبه بود و منم مثل همیشه همراه با آرزو تو بیمارستان بودم. امروز دکتر پاشایی به من و آرزو و سامان و ساشا و کامران گفته بود بعد از تموم شدن کارمون توی بیمارستان بمونیم چون کارمون داره ... و فقط خدا میدونه کارش چیه؟

همون طور که نشسته بودیم رو صندلای فضای سبز یهو آرزو گفت: شادی ... یه سوال

من: بگو

میگم نکنه دکتر پاشایی بخواد ما پنج نفرو بکشه بعد برا بقیه دانشجوها تشریح کنه هان؟ ... آخه خودت میدونی دیگه جسد برا تشریح گیر نیما ... آدمیزاده دیگه ممکنه برای رسیدن به منافع خودش دست به هر کاری بزنه ...

من: سلام

آرزو هم با یه لبخند جوابش رو داد که جواب لبخندش رو هم با یه لبخند و چشمک گرفت. نه ... مثل اینکه واقعا خبر به!!! دیدم دیگه خیلی دارن میرن تو فاز و هر لحظه ممکنه کار های خاک بر سری انجام بدن. به سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم: اوهوم ... آقا کامران حتما کاری دارین که اومدین اینجا مگه نه!؟

کامران که معلوم بود هل شده با تته پته گفت: هان ... چیزه ... چیزه ... یعنی ... آهاااان ... دکتر پاشایی صدامون کرد گفتم پیام دنبال شماها با هم بریم

_خب پس ... بریم دیگه

_هان؟

از قیافش خندم گرفت ولی خودم رو کنترل کردم و با یه لبخند گفتم: مگه نگفتین دکتر پاشایی صدامون کرده ... بریم دیگه

بعد هم خودم جلو تر از همه راه افتادم.

**

دکتر پاشایی: خب ... امروز صداتون کردم اینجا چون باهاتون یه کار مهم دارم ... همون طور که میدونین شما پنج نفر از بهترین دانشجویای من هستین و من از این بابت خیلی هم خوشحالم ... من قراره که به مدت شش ماه به یه شهر دیگه برم و اونجا به معالجه مریضا بپردازم ... من از شما ها هم میخوام که همراه من بیاین ... هم خودتون میتونین چیز های زیادی یاد بگیرین هم میتونین کمک من باشین ... حالا تصمیم با خودتونه ... اگه بیاین خوشحال میشم اگه هم نیاین باز هم من شما رو جزو بهترین دانشجویای خودم میدونم.

بعد از اینکه حرف دکتر تموم شد هر پنج نفرمون به همدیگه نگاه کردیم. یعنی من خودم به قول آرزو انتظار اینکه دکتر تشریحمون بکنه رو داشتیم ولی اینو نه ...

ساشا: دکتر کی میرین؟ کدوم شهر؟

دکتر پاشایی: یه ماه دیگه ... اصفهان ... خب نظرتون چیه؟

همه با هم گفتیم: باید فکر کنیم

اون یه ماه هم گذشت. تو این یه ماه اتفاقای زیادی افتاد. کامران بالاخره حرف دلش رو به آرزو زد و رفت خواستگاری و توی مدت یه هفته با هم عقد کردن. سیاوش هم توی شرکت یه دختر چشمش رو گرفت. خاله اینا هم رفتن خواستگاری ولی هنوز جوابی داده نشده. منم فکرام رو کردم.

فصل سوم:

_ پرواز شماره ی ۱۶ به مقصد اصفهان تا دقا....

تا رسید به اینجا خاله زود گفت: برو دیگه دخترم الان از پرواز جا می مونی ...

من: خاله اما خودمونیم مثل اینکه خیلی عجله داری منو از سرت باز کنی نه؟!؟! ... راستشو بگو ...

_ دختر این چه حرفیه ... خودت میدونی که از سیاوش هم برام عزیزتری

_ میدونم فقط خواستم سر به سرتون بذارم ... خب دیگه اگه خوبی بدی دیدین حلال کنین ...

آقا رضا: ما چه بدی میتونیم از تو دیده باشیم ... برو خدا پشت و پناهت

همشونو بغل کردم و باهاشون روبوسی کردم ... البته با آقا رضا فقط دست دادما ...

به سیاوش که رسید همون جور که تو بغلش بودم گفتم: نامردی نکنیا ... هر چند وقت یه بار بیا ... اگه هم نتونستی

یه زنگی چیزی بزن ... باشه?

_ اومدن که نمیتونم... ولی زنگ چشم ... میزنم ... امر دیگه?

_ هیچی فقط ... مراقب خودت باش خواهر کوچولو

_ باشه ... امیدوارم تو هم زودتر جوابت رو از بیتا بگیری ... البته جواب مثبت

_ مرسی

رفتم طرف شاهین و شیدا. شیدا بغل شاهین بود و داشت مثل ابر بهار اشک میریخت. شاید راحت میتونستم از

خاله اینا جدا بشم ولی جدا شدن از خواهر و برادرم برام سخت بود. شیدا رو از بغل شاهین گرفتم و در گوشش

گفتم: آبجی خوشگل من ... شیدا جونم ... مگه تو نمیدونی من طاقت گریه هاتو ندارم عسلم?

همون طور با گریه گفتم: آبجی دوست ندارم بری ... منم با خودت ببر

_ کلم زود زود میرم و بر میگردم ... تازه اگه دلت برام تنگ شد بهم زنگ بزن منم تند تند بهت زنگ میزنم ...

باشه?

با چشمای خیس نگام کرد و گفت: قول میدی؟

_ قول میدم

_ باشه پس منم گریه نمیکنم

_ آفرین دختر خوب

بعد از اون نوبت به شاهین رسید.

_ داداش اگه بدی ازم دیدی حلالم کن

با این حرفم برق اشک رو تو چشماش دیدم. من کشید توی بغلش و گفت: مراقب خودت باش ... شادی خودت میدونی من به جز تو و شیدا تو این شهر کس دیگه ای رو ندارم پس خیلی مراقب باش... دوست دارم خواهی

_ منم دوست دارم

بعد از دو ساعت جست و جو بالاخره صندلیم رو پیدا کردم. د بیا ... همینو کم داشتیم... حالا آدم قحط بود این غولتشن نشسته اینجا؟! ... بغل دست صندلی من یه پسر نشسته بود. هیکلی بود البته نه تا اون حد ولی خوب میشد گفت هیکل ورزشی داره و اندازه یه بازوش اندازه دور کمر من بود ... البته جا داره بگم که من خودمم نی قلیونم و دور کمرم هفتاده ... پوست برنزه ... چشمای عسلی خوشرنگ و لب و دهن متوسط ... موهای خوش حالت مشکی و ته ریش هم گذاشته بود.

پسره که انگار متوجه من شده بود گفت: مشکلی پیش اومده؟

_ مشکل نه چیزه ... من ... یعنی سلام

ای شادی خاک تو گورت با این حرف زدنت. حالا پسره فکر میکنه چه تحفه ایه که با یه نگاهش تو این جوری خودتو گم کردی! (نه که نیست!!!)

پسره با یه لبخند گفت: سلام

_ صندلی من کنار شماست

_ خب... صندلی رو بکنم بدم خدمتتون؟

خواستم بهش بگم هه هه هه تو چه بانمکی عمونوروز بیا اینو بخور ولی گفتم: خیر منظورم این نبود ... منظورم اینه بفرمایین اینور من برم سرجام

_ خب من که درست سر جای خودم نشستم ... شما هم بیا بشین.

کجا بیام بشینم تو بغل تو؟! والا!!! خب بکش کنار برم سرجام دیگه غولتشن!

_ اگه شما یه زحمت به خودتون بدین یکم بیاین اینور کن رد میشم چون جا برای رد شدن نیست

_ آهان از اون لحاظ ... بفرمایید

بعد هم خودش رو کشید عقب تر تا من برم. منم با هزار زور و زحمت و مچاله کردن خودم رد شدم و نشستم رو صندلی و کمر بندم رو بستم.

بالاخره رسیدیم اصفهان. وای که من هر چی از این شهر بگم گم گفتم. واقعا راسته که میگن اصفهان نصف جهان! همگی تو میدون امام قرار گذاشته بودیم. وقتی رسیدم کسی نبود و من خودم تنها بودم. تصمیم گرفتم یه دوری اون اطراف بزنم و دو سه تا عکس خوشگل بگیرم. از هر چیزی که توجهم رو جلب میکرد عکس می گرفتم. حدود نیم ساعت بود که داشتم ول می گشتم که گوشیم زنگ خورد. آرزو بود. صفحه ی گوشی رو لمس کردم و تماس برقرار شد.

_ الو؟

_ الو شادی. کجایی؟

_ اومدم این دور و اطراف یه چندتا عکس بگیرم. رسیدین؟

_ آره. زود خودتو برسون میخوایم بریم

_ باشه. الان سه سوته اونجام

گوشی رو قطع کردم و به دور و اطراف یه نگاه انداختم. یا خدا. اینجا دیگه کجاست؟ من چجوری اومدم اینجا؟ ای شادی خاک تو سرت که وقتی تو یه چیزی غرق میشی همه چی یادت میره. الان چه غلطی بکنم.

به آرزو زنگیدم: هان؟ چیه؟ شادی هیچ معلومه کدوم گوری رفتی. همه رسیدن منتظر توایم

_ اوممم آرزو جونمممم؟

_ باز چی شده؟

_ آرزو ون گم شدم اینجا یی که الان هستم رو نمیشناسم. چیکار کنم؟!؟

هیچی نگفت و ساکت بود ولی بعد از چند لحظه صدای جیغش به هوا رفت: آخه دختره ی بیشعور تو که جایی رو نمیشناسی آخه برای چی میری؟ الان چه خاکی تو سرمون بکنیم هان؟

_ من چه میدونم یه کاری بکن دیگه. فقط زود باش

_ باشه الان کامران رو میفرستم بیاد دنبالت. هر جا که هستی بمون

_ باشه فقط زود

_باشه

**

بالاخره کامران منو پیدا کرد. (حالا هر کی ندونه فکر میکنه این یه شیء گرانبها بوده که کامران اینو پیدا کرده.)
دو تا خونه گرفته بودیم. سامان و ساشا تو یه خونه و من و آرزو و کامران تو یه خونه دیگه. البته قرار بود که
کامران هم همراه بقیه پسرا باشه ولی این دو آخری (مگه داری می میری؟!) نه آرزو از کامران جدا شد نه
کامران از آرزو. دکتر پاشایی هم که خودش خونه داشت.

خونه ی ما بزرگ بود و چهارتا اتاق خواب داشت آه هر اتاق برای خودش حموم و دستشویی جداگانه داشت و از
این نظر خوب بود.

«یه هفته بعد»

_شادی بیدارشو دیر شد. پاشو کامران رفته صبح زود برامون نون گرفته با هم صبحونه بخوریم. زود باش
غلت زدم و به پهلو خوابیدم و پتو رو هم کشیدم رو سرم و گفتم: آرزو، جون همون کامرانت ولم کن. خسته ام.
دیشب تا ساعت سه تو بیمارستان سرپا بودم. خوابم میاد ول کن
پتو رو از روی سرم کشید و انداخت کنار و گفت: پاشو تنبل خان . حالا هر کی ندونه فکر میکنه داشتی عمل قلب
باز میکردی. پاشو بینم رفته دو تا بچه یه ساله معاینه کرده حالا میگه
_اهه !!! چقدر حرف میزنی?! خفه باو. هزار کپه مرگمو بزارم امشب دوباره شیفتم. اصلا تو چرا این جایی برو پایین
پیش کامران به عشق و حالتون برس دیگه

بالشت روی تختو کوبید رو سرم و گفتم: خفه شو بیشعور منحرف

_خودت که میدونی. هر جا سخن از انحراف است نام ملی من میدرخشد

_بس که فکرت کچه

_باشه بابا مخمو خوردی برو پایین الان میام. بدبخت کامران.

_ حرف اضافه موقوف. نخوابیا زود بیا منتظریم

زیر لب طوری که نشنوه گفتم: میخوام صد سال نباشی

ولی انگار شنید چون گفت: حالا که هستم زود بیا

_ عیب نداره. باش تا اموراتت بگذره

پاشدم و رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم. و ایستادم جلو آینه. خب. پوستی سفید، چشمای آبی خوشرنگ، لبای کوچیک قلوه ای، بینی کوچیک و ابروهای اصلاح شده به مدل دخترونه. از صورتم راضی بودم و بیشتر به خاطر رنگ چشمام به خودم افتخار میکردم.

ساعت هفت بود و منم باید ساعت هشت میرفتم بیمارستان. تصمیم گرفتم آماده بشم. یه خط چشم خوشگل کشیدم یکم هم ریمل و با یه رژ لب کالباسی آرایشم تموم شد. خیلی هم مفید و مختصر.

یه مانتوی سرمه با شلوار مشکی و مقنعه مشکی سرم کردم. کیف یه طرفه ی مشکیم رو هم برداشتم و گوشی اپل خوشملم رو که تازگیا براش یه قاب صورتی گرفته بودم رو انداختم توش و رفتم پایین.

خونه یه جوری بود که از راه پله میتونستی همه جارو ببینی.

یه نگاه به آشپزخونه انداختم و دیدم. اوه اوه. اینجارو!!! آرزو نشسته بود بغل کامران و کامران هم دستاش رو ابراز احساسات کرده بود و داشت لباش رو می بوسید. بابا بسه ول کن. خب این الان این جوری میکنه فردا پس فردا که عروسی کردن فکر کنم فردای شب عروسی باید جنازه آرزو رو تحویل بگیریم! بوخودا!!!

رفتم دست به سینه و ایستادم دم در آشپزخونه و نگاهشون کردم تا بلکه زیر سنگینی نگاه من له بشن ولی انگار نه انگار! دیدم اگه نخوام کاری بکنم باید چند دقیقه دیگه لباساشون رو جمع کنم. واسه همین یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم: سلام

آرزو زود از بغل کامران پرید پایین و کامران هم زود لباساش رو مرتب کرد. بدبختا خیلی دست پاچه شده بودن. آخه یکی نیست بگه شما که میخواین از این کارا بکنین خب برین تو اتاق دیگه!!! وalah

با یه لبخند رفتم نشستم روی صندلی و رو به آرزو گفتم: انگار خیلی حرف منو جدی گرفتیا شیطون!

_ کدوم حرف؟

_ همون حرف برین عشق و حال کنی

پرید وسط حرفم و گفت: ا. ساکت شو شادی

با خنده گفتم: باشه بابا. حالا چرا میزنی?!!

بعد از خوردن صبحونه همگی راهی بیمارستان شدیم.

پرستار: خانم مولایی؟

من: بله؟

_ آقای دکتر گفت شما میتونین برین

_ باشه ممنون پس خدافظ

_ به سلامت

رفتم طرف اتاقی که بهمون داده بودن. روپوش سفیدم رو درآوردم و مانتوم رو پوشیدم و وسایلام رو هم برداشتم و از بیمارستان زدم بیرون. ساعت سه نصف شب بود. کامران و آرزو هم ساعت دوازده رفتن خونه. چون راه بیمارستان تا خونه زیاد نبود تصمیم گرفتم پیاده برم.

تقریباً دو تا کوچه مونده بود برسم به خونه که صدایی نظرم رو جلب کرد. انگار یکی داشت ناله میکرد. صدای یه مرد بود.

_ آهای کمک کسی صدای منو میشنوه؟ کمکم کنین. من خونریزی دارم کمک.

این ور و اون ور رو نگاه کردم ولی کسی رو ندیدم. گفتم: شاید خیالاتی شدم ولش کن

خواستم راه بیفتم که دوباره همون صدا اومد: از تون خواهش میکنم هر کس صدای منو میشنوه بهم کمک کنه فکر کردم شاید داره دروغ میگه. آخه خیلی از دخترا رو همین جوری بی آبرو کردن. ولی اگه راست بگه چی؟ درسته هنوز دکتر نشدم ولی سوگند دکترا رو که قبول دارم. اصلاً میرم ببینم چیه اگه خطری بود زود فرار میکنم. آره همین خوبه.

دوباره صداش اومد: کمک. من

حرفش رو دیگه ادامه نداد. نگران شدم. شاید مرده باشه وای چیکار کنم؟

صدامو بردم بالا و گفتم: آقا شما کجایی؟

صدایی نیومد. تصمیم گرفتم خودم بگردم پیداش کنم. گشتم و گشتم و گشتم و بالاخره پیداش کردم. به شکم افتاده بود روی زمین و صورتش مشخص نبود. کنارش زانو زدم و برش گردوندم. ای وای اینکه همون پسره ی تو هواپیماست!!!

صداش زدم: آقا صدای منو میشنوبین؟ آقا من دانشجوی پزشکیم شاید بتونم کمکتون کنم.

بازوش بدجور خونریزی کرده بود و انگار بهش چاقو زده بودن ولی چرا؟
با دستم چند تا ضربه ی آروم به صورتش زدم ولی بیدار نشد. به آرزو زنگ زدم و اونم گفت الان با کامران میاد.
اومدن و هرسه نفرمون با هم بردیمش خونه.
کامران همون طور که داشت اون پسره رو میبرد طرف مبلا گفت: برامون شر نشه؟
من: شر چی؟ مگه نمیبینی چاقو خورده؟
_ چه ربطی داره؟
_ الان فعلا به هیچی جز سلامتیش فکر نمیکنم
_ گفتمی کجا دیدیش؟
_ تو هواپیما
_ آهان
خواست درازش کنه روی مبل که داد زدم و گفتم: نه
آرزو با تعجب گفت: وا !!! چرا؟
_ بیرش تو اتاق من. این جووری اگه بخواد کاری کنه می تونیم تو اتاق زندانش کنیم
_ آره بد فکری نیست
رفتیم تو اتاق من و کامران گذاشتش رو تخت. بعد دستاش رو زد به کمرش و گفت: واه واه چقدرم سنگینه! کمرم شکست
آرزو: خب الان چیکار کنیم؟
من: بیمارستان که نمیتونیم بریم باید خودمون یه کاری کنیم.
پاشدم و رفتم از توی کشو جعبه ی کمک های اولیه رو در آوردم و رفتم کنارش رو تخت نشستم
_ چیکار میکنی؟
_ باید زخمش رو ضد عفونی کنم وگرنه عفونت میکنه خطر داره
آرزو خمیازه کشید که گفتم: ببخشید به شما هم زحمت دادم شما برین بخوابین اگه چیزی شد خبرتون میکنم.
اولش راضی نشدن ولی بعد با اصرار های من رفتن بخوابن.

بلوزش رو از قسمت بازو جر دادم چون تنگ بود و اصلا نمیشد کاری کرد. بعد هم زخمش رو ضد عفونی کردم و با گاز استریل و باند بستمش.

تنش داغ بود و معلوم بود تب کرده. رفتم و از آشپزخونه یه دستمال و آب آوردم. دستمال رو خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیش.

بعد از نیم ساعت چشماش رو باز کرد.

گفت: من کجام؟

_ یادت نیست چاقو خورده بودی کمک میخواستی منم داشتم از بیمارستان برمیگشتم دیدمت و با دوستانم آوردیمت خونمون

_ بیمارستان؟

_ دانشجوی پزشکیم

یکم بهم خیره شد و گفت: تو همون دختر نیستی که تو هواپیما با هم بودیم؟

_ خودمم. چرا چاقو خوردی؟

چیزی نگفت.

گفتم: باشه اگه نمیخوای نگو

_ به اختلاف

_ چرا آخه؟

یه جوری بهم نگاه کرد که زود گفتم: هیچی اصلا نخواستم نگو

یه لبخند محو زد و صورتش رو برگردوند.

دستمو بردم طرف صورتش و دستمال رو برداشتم و دستم رو گذاشتم رو پیشونیش.

با این کارم زود برگشت و نگاهم کرد. دستام رو بردم بالا و گفتم: نیم ساعت پیش داشتی تو تب می سوختی میخواستم ببینم بازم تب ...

_ کارتو بکن

دستم رو با ترس و لرز گذاشتم رو پیشونیش. هنوزم داغ بود. دستش هم چون چاقو عمیق بریده بود بزم خونریزی کرده بود. نمودونستم چیکار کنم خواستم پاشم برم کامران رو صدا کنم که دستم رو گرفت. با این کارش انگار با شوکر بهم برق وصل کردن.

(متین)

خواست پاشه که دستش رو گرفتم. لرزید.

گفتم: کجا میری؟

_ تبت هنوز پایین نیومده باید یه کاری کنم وگرنه تشنج میکنی

_هیچی نمیشه

_احمق چرا نمیخواهی بفهمی تبت اگه نیاد پایین تشنج میکنی

از یه طرف درد امونم رو بریده بود از یه طرف دیگه هم این دختره اعصابم رو با این کاراش خرد میکرد. داد زدم: خودت یه کاری بکن

_ولی ...

_ همین که گفتم

_باشه

این دختر چطوری جرئت کرده بود که منو بیاره تو خونه ی خودش و ازم مراقبت کنه؟! اصلا چرا نگران این بود که من تبم پایین نیاد؟ چرا وقتی دستش رو گذاشت رو پیشونیم حس آرامش پیدا کردم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

دیدم همین طور داره نگام میکنه گفتم: پس چرا کاری نمیکنی؟

به دستش که هنوز تو دستم بود اشاره کرد و گفت: خب ولم کن تا برم

دستش رو ول کردم و اونم رفت. بعد از پنج دقیقه دوباره برگشت همراهش یه پسر هم بود.

رو به پسره گفتم: کامران یه کاری بکن این هنوز تب داره دستتم که خونریزی کرده باز

همون پسره که فهمیدم اسمش کامرانه اومد طرفم و گفت: سلام آقای ...

_ متین هستم

_ آقا متین. خوشبختم منم کامران هستم

_ خب؟

جا خورد ولی به روی خودش نیاورد. رو کرد و به همون دختر گفت: شادی برو جعبه کمک های اولیه رو بیار

پس اسمش شادیه! چه قشنگه! چی میگی متین؟. به فکر اون بهزاد عوضی باش. تو به خاطر اون به این روز افتادی

شادی رفت و جعبه رو آورد و داد دست کامران. زخمم رو با افتادین ضدعفونی کرد و دوباره با گاز استریل و باند بستش.

کامران: خب این از دستش برو از پایین یه قرص تب بر بیار

_ باشه

خیلی زود رفت و اومد. توی نقطه به نقطه صورتش ترس رو میدیدم و البته لرزش محسوس دستاش.

کامران: بیا اینو بخور تب رو میاره پایین

به دست سالمم تکیه دادم و قرص رو خوردم و دوباره دراز کشیدم.

_ خب من میرم اگه کاری داشتی دوباره صدام بزن

شادی: باشه

(شادی)

کامران رفت. منم رفتم نشستم رو صندلی میز تحریر و دستم رو گذاشتم روی دسته صندلی و سرم رو به دستم تکیه دادم. خیلی خوابم میومد و خسته بودم ولی نمیتونستم بخوابم.

چندتا سوال بدجور ذهنم رو مشغول کرده بود. این کیه؟ شغلش چیه؟ چرا به خاطر یه اختلاف چاقو خورده؟ اون اختلاف چیه؟

توی ذهنم با خودم درگیر بودم که صداش رو شنیدم: من هنوز درد دارم.

رفتم طرفش. خیس عرق بود.

گفتم: خیلی؟

_ آره. یه کاری بکن.

دستمال رو برداشتم و خیسش کردم و صورتش رو پاک کردم. تو یه لحظه به خودم اومدم و متوجه شدم دارم با دستمال صورتش رو نوازش میکنم. زود دستم رو کشیدم کنار. متوجه شد و گفت: چرا همچین کردی؟

چیزی نگفتم. وای شادی داری چیکار میکنی؟ تو یه اتاق تنها با یه مرد غریبه نشستستی از اون بدتر نوازش هم میکنی؟ اگه اتفاقی میفتاد چی؟ خب بالاخره یه مرده و غ*ر*ی*ز*ه داره.

_ من حالم بده

اعصابم به خاطر کار چند لحظه قبلم خرد شده بود. کنترل رو از دست دادم و داد زدم: اه خب میگی چیکار کنم؟ من فقط یه دانشجوی پزشکی دو سالم پروفیسور سمیعی که نیستم

اونم مثل من داد زد: اگه نمیتونستی کاری واسم بکنی بیجا کردی منو آوردی اینجا

_ آره من اشتباه کردم. اصلا من غلط کردم آوردمت خونه ی خودم. حالا هم پاشو برو بیرون

پوزخند زد: هه. برم بیرون؟ به همین راحتی؟! همون جور که منو آوردی اینجا همون جور هم خوبم میکنی

_ نه بابا!!! امر دیگه؟ سالاد نوشابه بیارم خدمتتون؟! بچه پررو من تنها کاری که میتونستم برات بکنم این بود

که زخم رو ببندم و نزارم تبت بره بالا همین الان هم انجام دادم پاشو برو بیرون

_ نمیرم

_ نمیری؟

_ نه

_ به درک مرتیکه پررو

از اتاق زدم بیرون و در رو کوبیدم و رفتم تو پذیرایی. عجب غلطی کردم اینو آوردم. اگه برام شر بشه چی؟ اگه یه کاری دستم بده چی؟ گفت به خاطر یه اختلاف چاقو خورده نکنه خلافکاره؟ وای حالا چه گلی به سرم بگیرم؟ هان؟ اگه چیزیش بشه چی؟ اگه بمیره؟ اه ول کن شادی باز که این گالیور مغزت اومد و گفت: من میدونستم

حدود نیم ساعتی بود که نشسته بودم روی مبل فیلم نگاه میکردم. ماشاالله منم چه دوستای با فکری دارم. منو با یه مرد غریبه ول کردن رفتن خوابیدن! به ساعت نگاه کردم. اوه اوه ساعت پنج صبحه!!! چه قدر زود گذشت. پاشدم برم یه سری به متین (چه زود پسر خاله! نه دختر خاله شدم!!!) بزنم. احتمال دارم خوابیده باشه برا همین در رو آروم باز کردم ولی دیدم نشسته روی تخت و یکی از کتابای پزشکیم دستشه. رفتم تو و در رو هم باز گذاشتم.

متین: فکر کردم خوابیدی؟

_ اشتباه فکر کردی. تبت اومده پایین؟

_ نمیدونم بیا خودت نگاه کن

_ واقعا که خیلی پررویی

_ خواهش میکنم کاریه که از دستم بر میاد

رفتم و ایستادم جلوش. سرش پایین بود و داشت کتاب رو نگاه میکرد. گفتم: سر تو بگیر بالا

_ چرا؟

_ آزایمر داری؟ خب میخوام ببینم تب داری یا نه؟

کتاب رو گذاشت کنار و سرش رو گرفت بالا و گفت: بفرما

با ترس و لرز دستم رو گذاشتم رو پیشونیش و دیدم تبش قطع شده

یه نفس عمیق از سر آسودگی کشیدم و گفتم: آخیش قطع شده

حدود نیم ساعتی بود که نشسته بودم روی مبل فیلم نگاه میکردم. ماشاالله منم چه دوستای با فکری دارم. منو با یه مرد غریبه ول کردن رفتن خوابیدن! به ساعت نگاه کردم. اوه اوه ساعت پنج صبحه!!! چه قدر زود گذشت. پاشدم برم یه سری به متین (چه زود پسر خاله! نه دختر خاله شدم!!!) بزنم. احتمال دارم خوابیده باشه برا همین در رو آروم باز کردم ولی دیدم نشسته روی تخت و یکی از کتابای پزشکیم دستشه. رفتم تو و در رو هم باز گذاشتم.

متین: فکر کردم خوابیدی؟

_ اشتباه فکر کردی. تبت اومده پایین؟

_ نمیدونم بیا خودت نگاه کن

_ واقعا که خیلی پررویی

_ خواهش میکنم کاریه که از دستم بر میاد

رفتم وایستادم جلوش. سرش پایین بود و داشت کتاب رو نگاه میکرد. گفتم: سرتو بگیر بالا

_ چرا؟

_ آلازایمر داری؟ خب میخوام ببینم تب داری یا نه؟

کتاب رو گذاشت کنار و سرش رو گرفت بالا و گفت: بفرما

با ترس و لرز دستم رو گذاشتم رو پیشونیش و دیدم تبش قطع شده

یه نفس عمیق از سر آسودگی کشیدم و گفتم: آخیش قطع شده

(متین)

وقتی فهمیدم تبم قطع شده خوشحال شد.

رفت نشست روی مبل کنار تخت و گفت: میگم کی میخوای بری؟

_ برم؟

_ آره دیگه تو که حالت خوب شده

چیزی نگفتم و فکر کردم. من میتونستم از این خونه برای گیر انداختن بهزاد استفاده کنم. خب خونه ی اونم به

کوچه پایین تر بود و من این جوری بهتر بهش دسترسی داشتم. آره فکر خوبی بود ولی چطوری راضی شون کنم؟

گفتم: چند نفرین؟

_ چطور؟

_ همین جوری

_ سه نفر. یکی خودم یکی کامران یکی هم آرزو نامزد کامران. البته ما پنج نفریم دوتا پسر دیگه هم هستن ولی

خونه اونا جداست ولی هر پنج نفرمون دانشجوی یه دانشگاهیم

_ چرا اومدین اصفهان؟

_ دکتری که ما زیر دستش کار میکردیم قرار بود بیاد اصفهان ما هم برای آموزش اومدیم

_ چه قدر می مونی؟

_ شش ماه. اصلا صبر کن ببینم به تو چه ما کی هستیم و چیکار میکنیم؟ به جای اینکه من تو رو بشناسم و بدونم کی هستی تو از من میپرسی؟

_ خب منم خودمو معرفی میکنم. متین بابایی هستم ۲۵ ساله ساکن تهران. اگه اومدم اینجا فقط برای یه ماموریته.

_ پلیسی؟

_ نه من برای خودم کار میکنم البته همراه دوستم امیر. من و دوستم قصد داریم یه یه باند قاچاق رو دستگیر کنیم

_ خب اگه پلیس نیستین پس به شما چه ربطی داره

_ ربط داره. این باندى که من ازش حرف میزنم سر دستشون پدرمه

_ چی؟ پدرت؟ مگه میشه؟

_ حالا که شده یه درخواستی ازت داشتم

_ چه درخواستی؟

_ ما برای گیر انداختن این باند به یه خونه که نزدیک اونجا باشه نیاز داریم و ...

_ و چی؟

_ و خونه ی شما ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت: عمرا

انتظار این واکنش رو داشتم. برام سخت بود اما گفتم: خواهش میکنم ازت. نترس آسیبی به شما نمیرسه. من باید اونا رو قبل از خارج شدن از کشور گیر بندازم

_ نه نه نه

فصل چهارم:

(شادی)

روز سه شنبه بود و منم توی آشپزخونه مشغول پختن غذا بودم. تصمیم گرفته بودم برای شام زرشک پلو درست کنم چون قرار بود سامان و ساشا هم بیان. آرزو و کامران رفته بودن بیمارستان ولی من مرخصی گرفته بودم. مشغول خرد کردن پیاز ها بودم که متین اومد توی آشپزخونه.

گفتم: کاری داری؟

_ همیشه بی زحمت دو تا چایی بریزی بدی من ببرم

_ خودت که دست و پا داری خودت بریز

اون روز وقتی متین اون حرف رو زد اولش من خیلی مخالفت کردم نه تنها من بلکه آرزو و کامران هم راضی نبودن ولی خب بالاخره قبول کردیم البته همین جور خشک و خالی هم که نه. قرار شد ما خونه رو در اختیارشون بزاریم اونا هم به ما اجاره خونه بدن. بله! پس چی فکر کردین! حساب حساب کاکا برادر!!! خخخ

حالا خوبه ما هم خونه رو اجاره کرده بودیما!!!

بعد از پختن غذا رفتم تو پذیرایی. متین و دوستش امیر نشسته بودن و داشتن صحبت میکردن. اول که من وارد شدم (اژدها وارد میشود اثر شادی! خخخ) صحبتشون رو قطع کردن و به من نگاهی انداختن ولی بازم برگشتن به حالت اولیه.

رفتم و یه گوشه از سالن نشستم و مشغول تماشای تلویزیون شدم. کارتون تام و جری رو نشون میداد. از بچگی عاشق این کارتون بودم و موقعی که شروع میشد زود می‌دویدم جلوی تلویزیون. نگاه میکردم و هر از گاهی میزدم زیر خنده اونم بلند!!!

متین که معلوم بود دیگه کلافه شده گفت: میشه بری تو اتاق نگاه کنی؟

_ خیر. فکر کنم یادتون رفته که شماها اینجا مهمونین و من صاحب خونه. حالا یادتون اومد?!!

یه چشم غره ی توپ واسم اومد و زیر لب غرید: خیر یادم بود خانوم صاحب خونه

_ خوبه. پس دیگه لازم به ذکر نیست

متین دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که امیر مانع شد: بسه دیگه متین. بیا ببینیم چه خاکی به سرمون باید بریزیم

تلویزیون رو خاموش کردم و خودم رو با گوشیم سرگرم کردم ولی تموم حواسم به صحبت های او نا بود. خب بالاخره باید منم می فهمیدم اینا میخوان چیکار کنن یا نه!!?

متین: گفتمی چند ماه اینجان؟

_ چهار پنج ماه

_ بس خوبه

_ خب اولین قدم چیه؟

_ اول باید بفهمیم مخفیگاه قاچاقاشون کجاست

هیچی از حرفاشون رو نمیفهمیدم. پاشدم و رفتم تو اتاقم. تصمیم گرفتم گیتار بزنم. گیتار رو خیلی دوست داشتم همیشه وقتی حوصلم سر میرفت یا از چیزی ناراحت میشدم گیتار میزدم.

گیتارم رو برداشتم و کوش کردم و شروع کردم به زدن:

" چشمامو میبندم

یادم بره رفتی

یادم بره بی تو

گم میشه خوشبختی

چشمامو میبندم حتی تو بیداری

سردرگمم از این روزای تکراری

دلتنگی میگیره تموم دنیامو

کسی نمیفهمه بعد تو حرفامو

دیگه نگات به انتظارم نیست

اینجا کسی دیگه کنارم نیست

تصویر دردمه

اشکای پنهونی

ما دیگه تو دنیا

با هم نمی مونیم

چشمامو میبندم حتی تو بیداری

سردرگم از این روزای تکراری

دلتنگی میگیره تموم دنیامو

کسی نمیفهمه بعد تو حرفامو

چشمامو میبندم حتی تو بیداری

سردرگم از این روزای تکراری

دلتنگی میگیره بعد تو دنیامو

کسی نمیفهمه بعد تو حرفامو

آهنگ چشمامو میبندم"

ساعت نه شب بود که صدای اف اف دراومد. رفتم و در رو باز کردم و سامان و ساشا اومدن تو.

من: سلام بر دوستان گرام خوبین؟

سامان: سلام بر شادی خانوم گل و گلاب. خوبی؟

_ مرسی سلام ساشا

ساشا: سلام بمب انرژی

_ بفرمایین تو چرا دم در وایستادین

_ تو بکش کنار ببین ما چطوری میریم تو

_ پس بفرمایین

هردوشون اومدن تو. سامان و ساشا با متین و امیر خوش و بش کردن و نشستن. رفتم تو آشپزخونه و پنج تا چایی ریختم و براشون بردم.

نشستم روی یه مبل تکی.

_ خوش اومدین

_ خیلی ممنون ببخشید تو رو هم تو زحمت انداختیم

_ نه بابا خواهش میکنم این چه حرفیه! اتفاقا خوب کردین اومدین منم دیگه حوصلم سررفته بود.

سامان: چرا حوصلت سررفته بود؟ تنها که نبود!

و به متین و امیر اشاره کرد. از حرفش جا خوردم. با یه لبخند مصنوعی گفتم: بالاخره هیچ کس جای دوستای آدم رو پر نمیکنه

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: آهان!

_ چایی هاتونو بخورین سرد شد بفرمایین

حدود نیم ساعت بعدش آرزو و کامران هم اومدن. تو همه ی مدتی که سامان ساشا خونه ما بودن، سامان یه جوروی بود و از رفتارهاش میشد فهمید که اصلا از بودن متین و امیر راضی نیست.

موقع رفتن ساشا گفت: آخر این هفته یه قراری بذاریم بریم کوه

کامران: عالیہ قبول

_ آقا متین خوشحال میشیم شما و آقا امیر هم بیاین

متین: خیلی ممنون من و امیر کار داریم

آرزو: تعارف نکنین دیگه شما هم بیاین

امیر: چشم میایم

سامان: فعلا خدافظ

ساشا: خدافظ

_ خوش اومدین خدافظ

آخر هفته از راه رسید. صبح ساعت پنج از خواب بیدار شدم و اول از همه رفتم حمام. یه نیم ساعتی طول کشید. اومدم بیرون و موهام رو خشک کردم و بالای سرم دم اسبی بستم. نشستم پشت میز توالت. اول از همه یکم سفید کننده زدم بعد یا خط چشم خوشگل کلفت کشیدم تا چشمای آبی ام رو قشنگ تر نشون بده. ریمل و یه رژلب صورتی طعم دار هم زدم. طعمش فوق العاده بود و مزه ی توت فرنگی میداد. لبام رو کشیدم تو دهنم و خوردم. به به چه مزه ی خوبی! به قول انگلیسی ها یامی!

تو آینه به خودم نگاه کردم. اه گندت بزنی شادی تموم رژ لبم رفت که! دوباره رژ لبم رو زدم البته پرننگ تر. یه مانتوی طوسی با شلوار مشکی و شال مشکی هم سرم کردم. کفشای طوسی خوشمیل آدیداسم رو هم پام کردم و کوله ام رو برداشتم و رفتم بیرون.

همه تو آشپزخونه بودن و داشتن صبحونه میخوردن. داد زدم و گفتم: سلام

با این کارم همه برگشتن و نگام کردن و جوابم رو دادن ولی متین چیزی نگفت و همین جوری داشت نگام میکرد و چشمش رو هم ازم برنمیداشت.

بابا بفرمایین تو دم در بده! پسره ی پررو !!!

رفتم طرف یخچال و خوراکی هایی رو که از روز قبل خریده بدم رو برداشتم. کلش دو تا پفک، سه تا چیپس، پنج بسته لواشک، قره قروت، تخمه و پاستیل و از این جور چیزا بود! خخخخ

آرزو: شادی همه ی اینا رو میخوای تنهایی بخوری؟

_ چطور مگه ??? توام میخوای؟

_ نه بابا مگه بچم !!؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم: مطمئنی دیگه؟

_ آره مطمئن مطمئن

_ باشه پس منم بهت نمیدم

_نده

کامران ماشین رو تو پارکینگی که مخصوص کوهنوردا بود پارک کرد و گفت: خب دیگه پیاده شین بریم.

پیاده شدیم و منتظر شدیم تا بقیه هم برسند. من و آرزو و کامران با پژوی کامران اومدیم و سامان و ساشا با ال نود سامان و متین و امیر هم با سانتافای متین.

سر ده دقیقه همه رسیدند.

ساشا: بریم؟

امیر: بریم

کامران با آرزو، متین و ساشا و امیر هم باهم میرفتن. من و سامان هم عقب تر بودیم.

از توی کوله پشتیم یه قره قروت و قاشق برداشتم و مشغول خوردن شدم. وای که چقدر خوشمزه و ترش بود. ترش میگما!!!

سامان: به منم میدی؟

گرفتم طرفش و گفتم: آره. بردار

یکی برداشت و گفت: ممنون خانومی

از کلمه ی آخرش جا خوردم ولی خودم رو زدم به اون راه و مشغول خوردن شدم.

بعد از نیم ساعت پیاده روی متین گفت: یکم استراحت کنیم بعد دوباره ادامه بدیم.

همه موافقت کردن اما من که تازه داشتم گرم میشدم گفتم: ولی من ادامه میدم. تازه گرم شدم.

و خواستم برم که سامان گفت: منم باهات میام.

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم.

وسطای راه سامان گفت: شادی؟

_ بله؟

_ یه چند مدته میخوام یه چیزی بهت بگم ولی نمیدونم چطوری باید بگم؟

_ خب حالا بگو

_ خب راستش چطوری بگم من ...

_ اه چقدر کنش میدی بگو تموم کن دیگه

دستم رو کشید و برد یه گوشه که اصلا دید نداشت. کوبوندم به یه درخت و خودش هم چسبید بهم.

ترسیدم و گفتم: چیکار میکنی سامان؟ برو کنار. دارم له میشم!

همون طور که به جای جای صورت تم نگاه میکرد گفت: شادی... من... من دوست دارم... میخوام خانومم بشی... قبول میکنی؟

با چشمای خمارش زل زده بود بهم. می ترسیدم و از ترس به خودم می لرزیدم. گریه ام گرفته بود.

با لحنی بغض آلود گفتم: سامان تو رو خدا بکش کنار.

_ چرا؟ اذیت میشی گلم؟

_ آره

_ نترس... کاریت ندارم شادی من.

نگاهش به سمت لبام کشیده شد. دیگه انقدری رمان خوننده بودم که بفهمم میخواد چه غلطی بکنه.

خواستم از دستش در برم که دستاش رو محکم ابراز احساسات کرد و منو به خودش فشرد.

_ کجا میری خانوم کوچولوی من؟

با گریه گفتم: ولم کن عوضی. ولم کن

نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت: شادی دیگه داری عصبانیم میکنی. اگه با من راه بیای قول میدم به هردومون خوش بگذره

_ ولم کن کثافت

داد زد و گفت: ولت کنم که بری پیش متین جونت؟ آره

_ خفه شو سامان... منو اون هیچ رابطه ای با هم نداریم

_ چه بهتر پس راحت تر میتونیم با هم باشیم. شادی من دوست دارم... اینو بفهم.

تو یه حرکت ناگهانی ل*ب*ا*ش رو روی ل*ب*ا*م گذاشت. توان انجام هیچ کاری رو نداشتم. مثل یه تیکه گوشت میون دستای پر قدرت سامان بودم. خیلی وحشیانه کارش رو انجام میداد ولی من حتی نمیتونستم از خودم دورش کنم. به خودم لعنت فرستادم که چرا رژلب طعم دار زدم. یه حس خیلی بدی داشتم. آروم آروم گریه میکردم ولی اون بی توجه به من کارش رو انجام میداد.

بعد از چند دقیقه ولم کرد و با چشمایی که بر اثر ه*و*س خمار شده بودن گفت: خیلی حال دادی عروسک من. طعم لبات عالیه!

خواست دوباره سرش رو بیاره جلو که با تمام قدرتم جیغ زدم: کمک... آرزو... کمک... یکی بهم کمک کنه...
خیلی سریع دستش رو گذاشت روی دهنم: خفه شو و دهن تو ببند... تو با این کارهات فقط من رو حریص تر میکنی
پس تمومش کن.
دستش رو از روی دهنم برداشتم با گریه گفتم: ازت متنفرم سامان... متنفرم عوضی... تو فقط یه ه*ه* و س بازی...
خیلی پستی... خیلی...
خواست چیزی بگه که صدای متین اومد...

(متین)

داشتیم چاییم رو می خوردم که صدای یه دختر اومد که کمک میخواست: کمک... آرزو... کمک
صداش به نظرم آشنا اومد. آره... صدا صدای شادی بود. من مطمئنم.
پاشدم برم که امیر گفت: کجا?

_ زود میام

_ باشه.

راه افتادم. راه میرفتم و صداش میزد: شادی... شادی خانوم... شادی کجایی?
هیچ صدایی نمیومد واقعا نگرانش بودم. تو یه لحظه یه چیزی یادم اومد... سامان آره اونم با شادی رفت نکنه... نه
.....
بعد از نیم ساعت جست و جو بالاخره پیداشون کردم. شادی به یه درخت تکیه داده بود و سامان هم روبروش بود.
شادی منو دید ولی سامان چون پشتش به من بود ندید.
به شادی اشاره کردم و انگشت اشاره ام رو گذاشتم رو بینیم یعنی ساکت باش... سرش رو خیلی محسوس تکون
داد.

صدای سامان میومد: شادی... خانومم چرا این طوری میکنی بهت قول میدم بهت بد نگذره ما میتونیم خیلی
راحت با هم باشیم و هیچ کس هم اصلا متوجه نشه فقط من و تو مهمیم عشق من ...
چشمای آبی شادی آسمونی شده بود و قطرات اشک روی گوش سر میخورد.

سامان خواست سرش رو نزدیکتر ببره که دیگه نتونستم تحمل کنم و داد زدم: آهای احمق داری چه غلطی میکنی؟ ... ولش کن.

با صدای من برگشت طرفم و با یه پوزخند گفت: به به... ببین کی اینجاست. آقا متین عاشق پیشه!

داد زدم و خطاب به شادی گفتم: شادی برو پیش بقیه... زود باش

خواست بره که سامان دستش رو گرفت و گفت: کجا؟ تازه میخوایم حال کنیم عروسک من!

شادی تف کرد تو صورتش و با گریه گفت: فکر میکردم میتونم روی تو یکی به عنوان یه برادر حساب کنم ولی میبینم اشتباه فکر میکردم. من یه تار موی شاهین رو به توی ه*و*س باز نمیدم. ولم کن میخوام برم کثافت رذل.

خون جلوی چشمم رو گرفته بود. رفتم طرفشون و با مشت کوبیدم تو دهن سامان.

با اینکار تعادلش رو از دست داد و افتاد. شادی هم از موقعیت استفاده کرد و رفت پشت درخت پنهون شد.

سامان دستی به دهن خونیش کشید و با یه پوزخند گفت: هه... پس معلومه خیلی دوستش داری نه؟

روشو کرد طرف شادی و گفت: تو هم اینو دوست داری آره؟

شادی: هرچی باشه از تو بهتره. به تو هم ربطی نداره من کی رو دوست دارم.

میدونستم حرفاش راست نیست ولی از گفتنش خوشحال شدم. برگشتم طرف سامان و با یه اخم بزرگ گفتم: حالا که جوابت رو گرفتی... هرررری!!!

_ باشه میرم ... اما شادی اینو بدون بالاخره یه روزی به دستت میارم. خیلی زود ...

فصل پنجم:

(شادی)

سامان حرفش رو زد و رفت. از شدت گریه دیگه به هق هق افتاده بودم. سر خوردم و تکیه ام رو دادم به درخت و سرم رو گذاشتم رو زانوهایم و اشک ریختم.

سنگینی دستی رو روی شونم حس کردم. سرم رو گرفتم بالا و متین رو دیدم که داره با لبخند نگاهم میکنه.

متین: خوبی؟

_ نه. ممنون که اومدی

_ خواهش میکنم.

دستش رو کشید پشت گردنش و گفت: میگم دیر که نرسیدم؟

_ نه به موقع اومدی

دستش رو دراز کرد طرفم و گفت: پاشو بریم پیش بقیه. اشکات رو هم پاک کن.

_ من نیام. نمیخوام چشمم به اون عوضی بیفته. میشه منو ببری خونه؟

یکم فکر کرد و بعد گفت: باشه پاشو میبرمت

دستم رو گذاشتم تو دستش و پاشدم. چقدر خوبه که یکی هواتو داشته باشه.

رفتیم سوار ماشین شدیم.

متین: الان زنگ میزنم بهشون میگم

_ ممنون

گوشیش رو برداشت و به امیر زنگ زد: الو

_

_ من دارم شادی رو میبرم خونه

_

_ نه چیزی نیست بعدا بهت میگم

_

_ باشه فعلا

_

گوشی رو قطع کرد و راه افتاد. بعد از اینکه از کوه خارج شدیم، دستش رو برد سمت ضبط و روشنش کرد. صدای مرتضی پاشایی تو فضای ماشین پخش شد:

" دوباره تو قلبم یه حسی اومده

نمیدونم چیه شبیه عشقیه

که از روزای دور میمونه یادگار

که میگفتم نرو منو تنهام نذار

منو تنها نذار

چهرت مثل قلبم شکسته تر شده

چشامون تر شده

هوا بدتر شده

دلم میخواد بگی کجا بودی و اون

روزای بی منت چه جوری سر شده

چه جوری سر شده

اشکام جاریه بی اختیار دیگه تنهام نذار

بمون با من یه بار

میخوام تموم شه انتظار

روزا میگذره بی اعتبار

دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

بارون شو تو قلبم ببار

وابسته که میشی زمان بی معنیه

چه حسه خویبه همون دلشوره ها

همون حرفای خوب تو چشم خیس ما

یه عالم قصه تو صدای بی صدا

صدای بی صدا

انگار یه عالم حرف تو قلبم جمع شده

خدا عشقم شده شبیه اون روزا

بیا با من بیا هنوزم پیشمه

تموم نامه ها مثل دیوونه ها

مثل دیوونه ها

اشکام جاریه بی اختیار دیگه تنهام نذار

بمون با من یه بار

میخوام تموم شه انتظار

روزا میگذره بی اعتبار

دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

بارون شو تو قلبم ببار"

آهنگ اشکام جاریه از مرحوم مرتضی پاشایی

(برای شادی روحش صلوات)

رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدم و رفتم پایین. متین هم اومد. در رو باز کردم و رفتم تو اتاقم و خودمو انداختم روی تخت. سرم انقدر درد میکرد که اجازه ی هیچ کاری رو بهم نمیداد. تا سرم رو گذاشتم روی بالشت چشمام گرم شد و خواب منو به آغوش کشید.

با صدای در بیدار شدم. آرزو بود.

_ شادی بیداری؟

با بی حالی گفتم: آره بیدارم

_ دانشگاهت دیر میشه ها زود باش.

_ باشه ممنون

اه. آخه الان وقت دانشگاه بود. عجب غلطی کردم چند تا واحد اضافی برداشتم!

روزی شنبه هیچ کس به جز من بدبخت واحد برنداشته بود و فقط من بودم که ادای خرخون ها رو در آورده بودم حالا هم مثل چی توش مونده بودم. البته سامان هم برای شنبه انتخاب واحد کرده بود و یه کلاسمون با هم بود. سعی کردم یه بهونه ای در بیارم تا نرم ولی دیدم تو این یکی دو ماهی که اومدیم اینجا از ده تا کلاس شش تاش رو پیچوندم پس چاره ی دیگه ای جز رفتن نداشتم.

رفتم دست شویی و اومدم. سر دردم از دیروز خوب نشده بود که هیچ تازه بدتر هم شده بود.

یه ست مشکی زدم و یکم هم ریمل و خط چشم کشیدم و یه برق لب زدم و رفتم از اتاق بیرون.

آرزو تا منو دید گفت: سلام وا! تو چرا این ریختی شدی؟

_ ولم کن آرزو حوصله ندارم. بقیه کجان؟

_ سرکار. دیروز یهو کجا رفتی تو؟

_ اومدم خونه حوصله نداشتم

_ چرا؟ تو که خیلی کوه دوست داشتی؟

بی توجه به سوالش گفتم: قرص سر درد داری؟

_ شادی چته؟ تو و سامان و متین چرا از دیروز یه جوری شدین؟

_ ما هیچ جوری نشدیم. نگفتی قرص سردرد داری؟

_ باشه نگو ولی من که بالاخره میفهمم

اصلا حوصله ی جر و بحث نداشتم. بیخیال قرص و صبحونه شدم و رفتم بیرون. صدای آرزو رو شنیدم که گفت: دیوونه. کجا رفتی؟ مگه قرص نمی خواستی؟

جوابی ندادم و رفتم سمت در خروجی.

حالا با چی برم؟ ای کاش ماشین خودم رو میاوردم اصفهان.

تصمیم گرفتم با مترو برم. درسته پیاده روی زیاد داشت ولی خب می ارزید.

کولم رو جا به جا کردم و راه افتادم. نصف راه رو رفته بودم که یه ماشین از پشت سرم بوق زد. اعتنایی نکردم و به راهم ادامه دادم. حس کردم داره دنبالم میاد. دوباره بوق زد.

بدون اینکه برگردم گفتم: چته؟ بیا برو دیگه. این همه راه

صدای یه پسر جوون اومد: ای جونم! چه صدایی داری تو ملوسکا!

بازم این پسرای لات سر و کلشون پیدا شد. من نمیدونم آخه اینا ساعت شش صبح بیرون چه غلطی میکنن؟ هه. حتما اومده واسه دختره کاچی بخره ببره!!! والاه!

ماشین اومد کنارم و آروم آروم همراهم میومد.

_ بیا سوارشو برسونمت

_ برو عمتو برسون بچه ژینگول!

_ شما بیا سوار شو عمم رو هم سر راه برمیداریم. !!

_ گمشو عوضی تا نیومدم فکتو بیارم پایین!

_ چه عصبانی! باشه بابا نخواستیم! بای هانی

گاز ماشین رو گرفت و رفت

رسیدم به دانشگاه. از شانسی خوب من کلاس اول با سامان مشترک بود و یه ربع بود که شروع شده بود. در زدم و رفتم تو.

_ سلام استاد

_سلام. خانوم مولایی میتونم بیرسم چرا دیر اومدین؟ سه چهار جلسه قبل هم که کلا تشریف نیاوردین!

_ معذرت میخوام استاد

_خانوم عذر خواهی شما دردی رو دوا نمیکنه. شما اخراجین

_ولی استاد....

_ همین که گفتم بیرون

وقتی داشتم میرفتم بیرون سامان رو دیدم که با یه پوزخند داشت نگاهم میکرد. همینو کم داشتم. از کلاس اومدم بیرون و رفتم تو محوطه دانشگاه. یه جای خلوت پیدا کردم و نشستم روی نیمکت.

گوشیم رو در آوردم و یه آهنگ غمگین پلی کردم:

" اشک روی گونه هام یه یادگاریه

اشک جزو زندگیه خیلی عادیه

اشک همدم چشای بی قرارمه

اشک مرحم غم های گنگ و مبهمه

اشک یعنی من دلم گرفته از همه

اشک یعنی جای من تو زندگیت کمه

اشک حرف بی صدای قلب خسته

اشک رنگ عشقه رنگ غربت و غمه

اشک آبروی عشق روی صورتم

جای تو یه آینه مونده توی خلوتتم

راه نداره دل به دل که خیسه چشم من

اشک یعنی با سکوت شب یکی شدن

گریه میکنم به حال و روز بیخودم

به حال و روز خودم گریه میکردم و با خدا حرف میزدم: خدایا صدامو میشنوی؟ صدای گریه کردنمو میشنوی؟ مگه نمیگفتی به بنده هات از رگ گردن هم نزدیکتری؟ حالا ببین این صدای حق هق داره از همین گلو میاد. پدر و مادرمو ازم گرفتی گفتم حتما یه حکمتی بوده. یادمه کلاس اول یه شعر داشتیم که میگفت "بابای بچه ها نیست / اما برای آنها / هم آفریده مادر / هم آفریده بابا" همون بابا و مامانمو که خودت آفریدی خودت هم گرفتی. گفتم خدایا شکره که حداقل خواهر و برادرم رو دارم. ولی خدایا دیگه بی آبرویی رو نمیتونم تحمل کنم. اون روز میخواستن منو بی آبرو کنن ولی من نداشتم. خدایا خودت کمکم کن که موفق بشم. نذار سامان به خواسته اش برسه

فصل ششم:

تو اتاقم بودم که گوشیم زنگ خورد. سروش بود.

_ سلام

_ سلام خانوم دکتر؟ خوبی؟

_ ممنون خوبم. تو خوبی؟

_ ممنون منم خوبم

_ بله میدونم خانوم دکتر. چه خبر؟

_ اینجا که خبری به جز دردسر نیست اونجا چی؟

_ اینجا هم هیچی

_ همه خوبن؟ خاله، شاهین، شیدا، بابات ...

_ همه خوبه خوبن. کی برمیگردی؟

_ سیاوش من تازه دو سه ماهه اومدم اینجا هنوز خیلی مونده! راستش رو بگو دلت برام تنگ شده؟!!!

صداش ناراحت شد و با بغض گفت: شادی دلم خیلی برات تنگ شده زود برگرد

از صداش ناراحت شدم خواستم یکم شوخی کنم برا همین گفتم: اه اه پاشو جمع کن خودتو پسره ی لوس. واسه من گریه میکنه ایش لوس

_شادی دوست دارم

_منم دوست دارم پسر خاله ی با احساسم

_کاری نداری؟

_ نه دیگه

_بس فعلا خدافظ مواظب خودت باش

_تو هم همین طور سلام برسون خدافظ

_گوشی رو قطع کردم و انداختم روی تخت.

پاشدم و یه شال انداختم روی سرم و رفتم پایین. هیچ کس نبود. خواستم برم طرف تی وی که صدای امیر و متین اومد.

متین: خب نقشمون از فردا شروع میشه. به همه ی بچه ها بگو تو جاهایی که گفتم مستقر بشن. سیامک و ساناز چی شدن؟

امیر: فرستادمشون تو گروه بابات تا ...

_ صد بار بهت گفتم اون فقط رقیب منه پدرم نیست فهمیدی؟

_ آره بابا حالا چرا عصبانی میشی؟

_ بقیش ...

_ آره فرستادم ولی به زور. شک کرده بودن ولی رفع شد. میگم متین؟

_ هان؟

_ از شادی هم میتونیم استفاده کنیم نظرت ...

_ امیر بس کن. تو با اون دختر چیکار داری؟

_ ببین متین ...

_ همین که گفتم بس کن

_تو گوش کن اول بعد بگو. بگم؟

_ میشنوم ولی وای به حالت بخوای چرت و پرت تحویلیم بدی

_ مگه نمیگی دکتره؟

_ انترن

_ خب حالا هر چی بالاخره که دکتر همیشه

_ خب منظور

_ ما میتونیم اونو به عنوان دکتر خانوادگی شون یا پرستار بفرستیم

صدای متین اوج گرفت: چی میگی تو؟ خودت میفهمی؟ مگه به همین راحتیه???

_ تو اونو راضی کن فرستادنش بامن

_ راضی نمیشه

_ اگه تو بخوای همیشه

_ اگه من نخوام چی؟

_ باید بخوای تا به نقشت و اون اسناد و مدارک برسی.

_ ولی ...

_ متین ولی و اما و اگه نداره که باید راضیش کنی

_ باشه

یا خدا اینا چه بلایی میخوان سر من بیارن؟ عجب غلطی کردم اون شب آوردمش خونه. قضیه اسناد و مدارک چیه دیگه؟ مگه نمیگفت باند قاچاقه؟ من این وسط چیکاره ام؟

وقتی دیدم از اتاق صدایی نییاد از در فاصله گرفتم و رفتم سراغ تی وی. بعد از پنج دقیقه هردوشون باهم اومدن بیرون. امیر با یه لبخند گوشه ی لبش به متین نگاه کرد و بعدش هم به من اشاره کرد.

متین سرش رو چند بار به معنیه نه تکون داد و امیر هم سرش رو به معنیه آره تکون داد. منم این وسط مثل خرهایی که تیتاب و نوشابه دیدن!! زل زده بودم بهشون.

امیر یه لبخند مکش مرگ ما زد و رو به من گفت: شادی خانوم من دارم میرم بیرون. شما چیزی نمیخواین براتون بگیرم؟

من: نه خیلی ممنون. همه چی هست

_ پس فعلا با اجازه

_ خوش اومدین

امیر رفت بیرون. منم که نشسته بودم رو میل و الکی مثلا داشتم تلویزیون نگاه میکردم. زیر چشمی به متین نگاه کردم. هنوز سرپا و ایستاده بود و داشت خیره خیره منو نگاه میکرد.

خیلی خونسرد گفتم: مشکلی پیش اومده؟

به خودش اومد و گفت: نه. نه. چه مشکلی؟ هیچی نشده

از حالتش خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم تا پقی نزنم زیر خنده.

اومد نشست کنارم البته با فاصله!!

من: با من کاری دارین؟

_ نه. چطور؟

_ آخه دوستتون به من اشاره کرد. گفتم شاید با من کار دارین. پس من برم بالا.

پاشدم و هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که انگار برق هزار ولت بهم وصل کردن! از جا پریدم و ترسیدم. دیدم متین داره ریز ریز میخنده. خواستم دهن باز کنم و بهش بگم کوفت! که دیدم برقه از ایشون صادر شده. مچ دستم رو محکم گرفته بود و ول نمیکرد. بفرمایین تو دم در بده!!

با تعجب (به قول پاندای کنگ فوکار) یه نیگا به چپ یه نیگا به راست زدی تو چشش لنگ تو هوا زدی تو هدف!! (چه قدر چرت و پرت گفتم) به متین نگاه کردم و گفتم: دستمو ول کن! شکست.

به خودش اومد و دستمو ول کرد و گفت: اوهوم... ببخشید. حواسم نبود!

با یه لبخند شیطون گفتم: بله. میدونم. خواهش میکنم. کاری دارین؟

_ بله... راستش چجوری بگم؟

_ هر جور راحتین..

یکم دست دست کرد و بعدش هم گفت: میشه بریم حیاط؟

_ بله... بفرمایین

رفتیم حیاط و نشستیم روی تاب دونفره بین درختها. من آرام نشسته بودم و با انگشتای دستم بازی میکردم و متین هم با پاهاش تاب رو تکون میداد. یکم که گذشت شروع کرد به گفتن: هفت ساله که بودم توی یه سانحه هوایی بابام فوت شد.

اومدم وسط حرفش و گفتم: تو که گفتی بابات رییس اون باند قاچاقه؟

با یه عصبانیت کنترل شده گفت: میشه نیای وسط حرفم؟

_ ببخشید...

دستش رو کشید پشت گردنش و نفشش رو با صدا داد بیرون.

ادامه داد: بابام که فوت شد، من موندم و مامانم و یه عالمه بدهی. بابام یه فروشگاه لوازم خانگی داشت. همین مردی که الان تو به عنوان پدرم میشناسی یکی از طلبکارای بابام بود. ما حدود دویست میلیون بهش بدهکار بودیم. روزی نبود که با پلیس نیاد دم در خونمون و جنگ و دعوا راه نندازه. پنجاه میلیون از پولش رو با قرض کردن از دیگران جور کردیم و دادیم بهش. ولی راضی نشد و گفت یا همه پول یا هیچی. حدود دو ماه برای جور کردن پول ازش وقت گرفته بودیم. ولی جور نشد.

پوزخند زد و ادامه داد: روزی که مهلت پرداخت بدهی تموم شد اومدم دم در خونمون. تنها بود. اومدم و با اومدنش زندگیمون رو از این رو به اون رو کرد. گفت که یا مامانم باید باهاش ازدواج کنه یا اینکه بدبختمون میکنه. مامانم هم که فکر میکرد من با این کار میتونم راحت زندگی کنم قبول کرد و باهاش ازدواج کرد.

دو سه ماه اول باهامون مهربون بود و هرکاری هم برای من هم برای مامانم میکرد. یه عالمه برام خوراکی و اسباب بازی و از این جور چیزا میخرید و تا جایی که میتونست بهمون محبت میکرد. تا اینکه کارخونش ورشکست شد. هیچ پولی براش نمونده بود تا دوباره کارخونه رو سرپا کنه. البته اونم کارخونه کوچیکی نبود که بشه با صد تومن دویست تومن جورش کرد و از اول ساختش.

_ کارخونه چی بود؟

برگشت و با اخم نگاهم کرد. دستام رو بردم بالا و گفتم: ای وای. معذرت میخوام. یادم رفته بود.

_ کارخونه ی ساخت لوازم خانگی. یه شب با سر و صدایی که از توی پذیرایی میومد از خواب بیدار شدم. درسته اون زمان بچه بودم و هفت سالم بود اما دیگه انقدر حالیم میشد که بفهمم سر و صدا اونم ساعت سه نصف شب خطرناکه و داره اتفاقاتی میفته. در اتاقم رو باز کردم و از لای در به بیرون نگاه کردم. دیدم که دوست بابام رفته سراغ گاوصندوقی که توی پذیرایی بود و داره همه ی مدارک رو برمیداره. از ترسم نتونستم کاری بکنم و اونم رفت ولی به خودم قول دادم که نزارم آب خوش از گلوش بره پایین. صبح که مامانم از خواب بیدار شد و قضیه رو فهمید اول از همه به پلیس خبر داد. ولی چه فایده. قبل از اینکه ممنوع الخروج بشه از کشور رفته بود. بعد از اون

اتفاق بلاهای زیادی سرمون اومد. مامانم افسرده شد. من از نعمت داشتن یه پدر حتی پدر خونده محروم شدم. فامیلان هم به خاطر ازدواج مامانم با اون مرتیکه تنهامون گذاشتن. زندگیمون دود شد رفت هوا. خیراش میومد برامون. میگفتن که اونجا کار و بارش سکه شده و خوبه.

بعد از هیجده سال برگشت. زد تو کار قاچاق وسایل. چند بار توسط پلیس دستگیر شد ولی بازم بعد از آزاد شدن دوباره کارش رو شروع کرد.

به خودم قول داده بودم که نذارم آب خوش از گلوش پایین بره و هرطور که شده اون اسناد و مدارک رو به دست بیارم و بعدش هم به پلیس تحویلش بدم.

_ الان چه کاری از دست من ساخته ست؟

_ تو بالاخره انترن که حساب میشی. مگه نه!!

_ چطور؟

_ من و امیر میخوایم که تو رو به عنوان پزشک خانوادگی بفرستیم خونه ی

چیزی نگفت. پیش قدم شدم و پرسیدم: خونه ی کی؟

_ خونه ی اون عوضی

_ کدوم عوضی???

زیر لب غرید: پدرم

_ آهان. فهمیدم. ولی ببخشید من نمیتونم.

_ یعنی چی که نمیتونی؟

_ من یه انترنم و زیاد از کارهای پزشکی سر در نمیارم. خیلی کم میدونم. من حتی با نظارت استادم مریض ها رو معاینه میکنم و براشون دارو تجویز میکنم. من.....

_ نترس. قرار نیست کار خاصی انجام بدی. فقط یه هفته طول میکشه. تو این یه هفته هم خودم حواسم بهت هست. قبول???

بدجور توی دوراهی گیر کرده بودم. یه دلم میگفت که کمکش کنم ولی از یه طرف هم نگران بودم که همه چیز لو بره و یه بلایی سرم بیارن. اگه بلایی سرم بیاد پس شاهین و شیدا چی?? تکلیف اونا چی میشه؟

تو همین فکر بودم که گرمایی رو روی دستم حس کردم. وقتی نگاه کردم دیدم متین دستم رو گرفته بین دستاش وبا یه لبخند محسوس داره منو نگاه میکنه.

_ قبول میکنی؟

_ آخه

_ نترس. من خودم مواظبتم. بهت قول میدم شادی.

از حرفاش یه حس امنیت به سراغم اومد و ترسم ریخت. ناخداگاه لبخند زدم و گفتم: باشه. قبول.

یه فشار خفیف به دستم داد و گفت: ممنونم. مطمئن باش تنهات نمیدارم.

_ قول میدی؟

_ قول میدم. قول مردونه. حالا هم پاشو دیگه بریم تو. پاشو.

استرس تموم وجودمو فرا گرفته بود. یه بار دیگه به خودم تو آینه نگاه کردم. یه مانتو مشکی که با دو تا بند سمت چپ بسته میشد، شلوار دمپای مشکی و شال مشکی پوشیده بودم. یه آرایش ملایم هم کرده بودم. به طور کلی تیپم خوب بود ولی گذشته از تیپ استرس داشتم. یه هفته از اون روزی که متین با من حرف زد و منو راضی کرد که به عنوان دکتر خانوادگی برم خونه پدرش میگذره و تو این یه هفته با کمک امیر و متین و بقیه بچه های گروه کارها راست و ریست شد.

تو همین فکرها بودم که یکی در اتاقم رو زد. شالم رو درست کردم و گفتم: بله؟

صدای متین اومد: میتونم بیام تو؟

_ متین تویی؟ بیا تو.

اومد توی اتاق و در رو بست و نشست روی صندلی میز توال.

_ خوبی؟

_ نه. حالم خوب نیست. بدجور استرس دارم.

نشستم روی تخت و سرمو بین دستام گرفتم. چند دقیقه بعد حس کردم که توی یه جای گرم و نرم. سرمو گرفتم بالا و دیدم که متین ب*غ*ل*م کرده.

اوا!!! خدا مرگم بده. این چرا یهو اینطور کرد؟! بابا بیا تو دم در بده! ولی خودمونیم توی ب*غ*ل*ش یه حس امنیت داشتم که تا حالا هیچ جا احساسش نکرده بودم و همین باعث میشد بیشتر برم تو ب*غ*ل*ش. چشمام رو بستم و سرمو گذاشتم رو سینش. نمیدونم چقدر بود که اون وضعیت ادامه داشت که صدای آروم متین به گوشم خورد: الان بهتری؟

بر خلاف چند دقیقه پیش خجالت کشیدم و خودمو از بغلش کشیدم بیرون ولی متین ول کن نبود و دستام رو گرفت بین دستاش.

سرم رو انداختم پایین. گفت: شادی به من نگاه کن.

مثل یه دختر بچه حرف گوش کن به حرفش گوش دادم و سرم رو گرفتم بالا.

_ آفرین حالا خوب شد. میگم شادی اگه میترسی نرو. هان?

_ میرم. اگه اینجوری بتونم بهت کمک کنم میرم و تا آخرش هستم. مگه خودت قول ندادی مواظبم باشی?

_ چرا! ولی خب

_ ولی نداره. اگه تو مواظبم باشی من خیالم راحت

_ هستم.

(متین)

چند وقتی بود که یه حسی به شادی پیدا کرده بودم. وقتی میدیدمش ضربان قلبم میرفت بالا. همش دوست داشتم پیشم باشه و بهم اعتماد کنه و یه جورایی منو به عنوان تکیه گاه خودش قبول داشته باشه.

ولی نمیدونم میشه اسم این حس رو دوست داشتن گذاشت یا نه!!

فصل هفتم:

(شادی)

امیر: حضری?

_ آره. بریم.

_ پس پیاده شو. اصلا هم نترس. هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته.

برگشتم و یه بار دیگه به متین نگاه کردم. بهم لبخند زد و یه بار چشماش رو باز و بسته کرد یعنی نترس.

ناخداگاه خودمو انداختم تو ب*غ*ل*ش و ابراز احساسات حلقه کردم. متین هم ابراز احساسات و منو به خودش فشرد. به خودم که نمیتونم دروغ بگم. من واقعا متین رو دوسش داشتم.

صدای سرفه ی امیر اومد. تازه فهمیدم چه غلطی کردیم!!! توی ماشین جلوی چشم امیر همدیگه رو ب*غ*ل کرده بودیم. الان با خودش میگه این دختره چقدر چش سفیده!!! خخخ. والااه!!!

امیر: اوهوم. خب اگه کارتون تموم شد پیاده شین.

پسره ی بیتریت! شیطونه میگه جفت پا برم تو حلقش ها!

با تردید از ماشین پیاده شدم. متین هم اومد طرف من و دستای سردم رو تو دستای گرم و پرحرارتش جا داد.

خدایا چی شد که یهو من اینطور وابسته متین شدم؟ چی شد که حاضرم جونمو هم به خطر بندازم اما متین چیزیش نشه و به خواسته اش برسه؟ فقط میتونم این احساس رو توی یه کلمه خلاصه کنم و اون یه کلمه اسمش عشقه!

_ خب. از دختره مطمئنی؟

سیامک: بله آقا. از هر لحاظ قابل اعتماد. میتونین روش حساب کنین.

_ باشه. من انقدری به تو اعتماد دارم که به کسایی که تو وارد گروه میکنی هم اعتماد داشته باشم ولی وای به حالت اگه یه جای کارتون لنگ باشه... اون وقت من میدونم و شما.

_ این چه حرفیه قربان... خیالتون راحت... ما هممون مدیون شما هستیم.

_ فقط گفتم که بدونین.

با داد گفت: بهزاد بیا اینجا. زود باش.

چند دقیقه بعد یه مرد چهارشونه با قد بلند اومد. تو صورتش دقیق شدم پوست برنزه، لبای گوشتی، چشمای سبز و بینی قلمی.

از لبخند مضخرفش فهمیدم که خیلی ضایع نگاهش کردم. با اخم سرم رو انداختم پایین.

بهزاد: بله آقا؟ امری داشتین؟

_ این دختر رو ببر و اتاقش رو نشونش بده. از این به بعد این دختر پزشک خانوادگی ما هستش.

_ چشم.

اومد طرفم و خواست دستم رو بگیره که دستم رو کشیدم و گفتم: خودم میتونم بیام.

با همون لبخند چندشش که از وقتی اومده بود محو نمیشد گفت: بله البته مادمازل زیبا!!!

بهزاد جلوی یه در قهوه ای چوبی و ایستاد و گفت: بفرمایید. اینم اتاق شما. البته اگه ناراضی بودی اتاق منم هست خانومی.

با یه اخم فوق غلیظ گفتم: ببین مرتیکه پررو حرف دهننتو بفهم. حالا هم از جلو چشم گمشو.

خودشو کشید جلو طوریکه صورتامون کاملاً مقابل هم بود و فقط دوسانت فاصله داشتیم.

_ ببین خوشگله! به نفعته که با من در نیوفتی وگرنه بد میبینی. بهتره هرچی خواستم بهم بدی و با من لج نکنی. شیرفهم شد؟

_ ببین اگه واسه همه قاطی پاتی میکنی واسه من هنوز تاتی تاتی میکنی! شیرفهم شد؟

و به دنبال این حرف رفتم تو اتاق و در رو محکم کوبیدم به هم و گذاشتم که همونطوری تو کف حرفام بمونه. ولی خودمونیم عجب حرفی زدم من!!! خخخ.

اولالا! عجب اتاقی! به اتاق با دیزاین سفید و مشکی. اتاق بزرگی بود و در عین حال همه چیز داشت.

یه تخت دو نفره مشکی وسط اتاق بود که مثل مال پرنسس ها از سقف پرده های حریر سفید آویزون کرده بودن و کامل دورتادور تخت رو می پوشوند. دو تا پاتختی سفید هم اینور و اونور بود.

سمت راست کنار پاتختی، یه میز آرایش سفید مشکی بود و کنارش هم در تراس قرار داشت.

سمت چپ هم یه مبل ال شکل مشکی چرم با بالش های سفید چرم بود. کف اتاق هم که قربونش برم پارکت مشکی و به علاوه ی کمد و دستشویی و حموم و بقیه وسایل لازم. به طور کل واسه خودش خونه ای بود!

دست از آنالیز کردن اتاق برداشتم و رفتم سراغ چمدونم تا لباسام رو عوض کنم. چمدون رو برداشتم و زیپش رو باز کردم و اول از همه عکس متین رو برداشتم و گذاشتمش رو پاتختی کنار تختم بعدش هم همه ی لباسام رو چون قبلاً با حوصله تا کرده بودم و الان دیگه نیازی به تا کردن نبود، همونطوری چپوندم تو کمد.

اوهو! توی کمد رو نگاه کن. عجب لباسایی!!! اینارو برا چی گذاشتن تو کمد من??!! من اینجا به عنوان دکتر اومدم یا استغفرالله!! هیچی ولش کن! حالا مثلاً اینجا باشه! مگه من میخوام بپوشم??!! والاه!

از توی لباسای خودم یه تاپ و شلوارک صورتی خوشمیل برداشتم و پوشیدم. موهام رو هم باز کردم و ریختم دورم. آخیش! راحت شدم! همین که دراز کشیدم به سه نرسیده خوابم برد.

(متین)

تا امیر از درخونه اومد تو، پریدم جلوش و گفتم: خب. چیشد؟

_ چته برادر من؟ چرا اینطور میکنی تو؟ هیچی سپردمش به سیامک و اومدم خونه.

خواست بره بالا که دستش رو گرفتم: کجا؟ یعنی چی سپردیش دست سیامک و اومدی خونه؟ اون دختر دست من امانته. اگه اون چیزیش بشه من جواب آرزو و کامران و خانوادش رو چی بدم؟

چشماش رو ریز کرد و با یه حالت که میشد فهمید داره میگه خر خودتی! گفتم: مطمئنی فقط به خاطر امانت داریه؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم: پس به خاطر چیه؟

_ بیا بیرون

_ هان؟

_ کوچه علی چپ رو میگم. بن بسته بیا بیرون.

دستش رو کشید و رفت بالا. وقتی به بالای پله ها رسید مکث کرد و گفت: به گوشیش که نمیتونی زنگ بزنی چون شاید شنود گذاشته باشن اما با کمک سیامک یه هدفون براش درست کردم که با اون خیلی راحت میتونه باهات حرف بزنه و یه جورایی میشه گفت یه دستگاه شنود مخصوص حرفای شما دوتا و یه وسیله هم برای کمک بیشتر به ما. همین امشب ساناز میبره میده به شادی.

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: خب میمردی اینو از همون اول بگی!!

همونطور که داشت میرفت تو اتاق گفتم: هی روزگارا! بیا و به مردم خوبی کن! بشکنه این دست که نمک نداره!!!

(شادی)

با صدای در از خواب بیدار شدم. ای بر پدر وقت شناس لعنت! با بی حوصلگی گفتم: بله؟

صدای یه دختر اومد: خانوم میشه پیام تو؟

_ بیا

چون فهمیدم طرف دختره دیگه لباس هام روعوض نکردم و همونطور نشستم رو تخت.

یه دختر بامزه با صورت سفید، چشمای مشکی، بینی متوسط، ابروهای کمونی و لبای کوچیک و قلوه ای اومد تو و در اتاق رو بست.

_ سلام

_ سلام. با من کاری داشتی؟

_ من ساناز هستم. همکارت

کلمو خاروندم و با گیجی پرسیدم: همکارم؟ مگه تو هم دکتری؟

_ نه. من از طرف متین و امیر هستم. خواهر سیامکم. حالا فهمیدی؟

بعد از چند لحظه که مغزم ارور داد و تازه فهمیدم کجا هستم و برا چی هستم و امیر و متین و سیامک کیه!! داد زدم و گفتم: آهان!

_ هیس. صداتو بیار پایین! چه خبرته!!?

_ ای وای ببخشید یادم نبود.

اومد کنارم نشست و یه گیره مویی داد دستم.

_ اینو بگیر و همیشه هم پیش خودت نگه دار.

_ این چیه؟

_ یه جور دستگاہ شنود.

_ چیکارش کنم؟

_ ای خدا! متین با چه امیدی تو رو فرستاده اینجا!! چرا انقدر گیج میزنی آخه تو!! وای!

با یه لحن مظلوم گفتم: خب ببخشید. نمیدونم آخه!!

_ باشه بابا. قیافتو درست کن. این یه دستگاہ شنوده. با این میتونی به راحتی با هرکسی از بچه های گروه که

خواستی حرف بزنی. حالا فهمیدی؟

_ آره

_ هرکسی رو که خواستی اول سر گیره رو فشار میدی بعدش هم اسمش رو میگی. حالا هم من باید برم. فقط حواست به کارات باشه و مواظب باش دسته گل به آب ندی.

_ باشه. ممنونم ازت.

ساناز رفت بیرون و منم تصمیم گرفتم که امتحانش کنم. سر گیره رو فشار دادم و متین رو صدا زدم. بعد چند لحظه صداش اومد.

_ شادی تویی؟

_ آره منم

_ حالت خوبه؟

_ من خوبم تو خوبی؟

_ منم خوبم. اتفاقی که نیفتاده؟ اوضاع چطوره؟

_ نه. همه چی خوبه. فقط...

_ فقط چی؟

_ فقط من دلتنگم.

_ شادی میخوای برت گردونم؟

_ نه. میخوام تا زمانی که تو کارات رو انجام ندادی اینجا باشم

_ شادی؟

_ بله؟

_ شادی؟

_ بله؟

_ شادی؟

فهمیدم چی میخواد بگم. واسه همین اینبار گفتم: جانم؟

_ دوست دارم. خیلی زیاد. واسه همیشه.

_ منم همینطور

_ توچی؟ به زبون بیار شادی. بزار خیالم راحت شه.

_ منم دوست دارم متین.

_ قول میدم همه چی زود زود درست بشه و برگردی پیش خودم. قول میدم بهت. باشه؟

_ باشه.

تو اتاقم نشسته بودم و هندزفری هام رو گذاشته بودم و داشتم آهنگ گوش میدادم:

" عشق من ناز نکن بغضمو پایان میگیره

یه روزی دست زمونه تو رو از من میگیره

وقتی تنها با تو بودن واسه من زندگیه

تو رو دیدن تو رو خواستن رو کی از من میگیره

عشق من قلب این عاشق با تو آروم میگیره

بی تو و عشق تو این عاشق داغون میمیره

تو رو دیدن تو رو خواستن تو رو هر جا میبینم

بی تو و عشق تو من همیشه تنها میمونم

عشق من عاشقتم تکرار هم شبانته

همه حرفام به خدا از عشق و از صداقته

با تو بودن توی دنیا واسه من نهایته

عشق من بی کسیو شب با تو پایان میگیره

همه رگهام از حرارت نگات خون میگیره

با تو باشم تن عاشقم بازم جون میگیره

تو گمون کردی بری خاطره هات هم میمیره
روزای رفته برام رنگ سیاهی میگیره
اگه صد بهار و پاییز واسه تو گریه کنم
نمیتونم که تو رو یه لحظه از یاد ببرم
من همون عاشقتم تو که چشات بارونیه
سهام من از اون نگاه مهربونت دوریه
تو رو دیدن توی دنیا واسه من نهایتیه
عشق من بی کسیو شب با تو پایان میگیره
همه رگهام از حرارت نگاه خون میگیره
با تو باشم تن عاشقم بازم جون میگیره

آهنگ عشق من از سروش ملکپور"

احساس کردم یکی داره در میزنه. هندزفری هام رو از تو گوشام در آوردم و از جام پاشدم. اول رفتم جلو آینه. وااا!!
!! من کی گریه کردم خودم نفهمیدم?!!

بعد از اینکه هول هولکی یه دستی به سر و صورتتم کشیدم، شالم رو انداختم رو سرم و رفتم طرف در.
باز شدن در همانا و دیدن صورت نحس بهزاد هم همانا! اه اه! انقدر بدم میاد از این آدم. بشر هم اینقد پررو و
بیتربیت و هیز?!!

همینطوری وایستاده بود جلو در و عین این ندید پدیداً زل زده بود به من. اخم کردم و گفتم: کاری داشتین?
یه لبخند کریه المنظره زد و گفت: مگه باید کاری داشته باشم تا بتونم یه خانوم زیبا رو ببینم?

دیدم داره چرت و پرت میگه. اومدم توی اتاق و خواستم در رو ببندم که با پاش مانع بسته شدن در شد.

همون طور که زور میزدم در رو ببندم گفتم: پاتو بکش کنار. میخوام در رو ببندم.

با یه دستش در رو هل داد و اومد تو اتاق و در رو بست.

دو روز از اون ماجرا میگذره و من حتی از اتاقم هم نرفتم بیرون و فقط وقتایی میرم بیرون که بهزاد نباشه و راحت باشم.

عصر بود و قرار بود که مهمون بیاد و وجود من هم به گفته محمودخان (بابای متین) لازم بود.

تو اتاقم بودم و داشتم با خودم سر اینکه چی بپوشم جنگ و جدال میکردم. نتیجه ی اون همه فکر کردن هم شد یه کت دامن شکلاتی با روسری کرم رنگ. یکم هم آرایش کردم و کفشای کرمی پاشنه ده سانتیم رو هم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

آروم آروم از پله ها رفتم پایین و وارد سالن شدم.... از چیزی که میدم داشتم شاخ در میاوردم! این اینجا چیکار میکرد؟ یعنی اینم باهاشون هم دسته؟

پاشد اومد طرفم و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: بهزاد گفته بود که یه دکتر قشنگ و زیبا اینجا دارن اما نمیدونستم که اون دکتر تویی!

بهزاد رو از دور دیدم که داشت میومد طرف ما. از همون دور گفت: عه! ... سامان جان تو اینجاایی؟

رسید بهمون و دستش رو گذاشت پشت کمر سامان و گفت: اینم از دکتر ما.

سامان همونجور که چشمش به من بود با یه پوز خند گفت: بله میشناسم. باهم توی یه دانشگاه بودیم اما انگار ایشون زودتر از من دکتراشون رو گرفتن! هه.

منظورش رو فهمیدم و فقط خدا خدا میکردم که لو نده که من انترنم و دکتر نیستم چون اون جووری کار هممون ساخته بود.

فصل هشتم:

دیدم اوضاع بدجور قروقاطی شده واسه همین یه لبخند مصلحتی زدم و گفتم: من یه لحظه میرم بالا و برمیگردم ... با اجازتون...

سامان: بله البته خانوم زیبا!

سه سوته خودمو رسوندم تو اتاق و در رو بستم. سر گیره رو فشار دادم و متین رو صدا زدم.

متین: جانم؟

_ متین اتفاق بدی افتاده!

_ چی شده؟

_ سامان

_ سامان چی؟ چیشده؟ شادی داری نگرانم میکنی!

قضیه رو براش توضیح دادم.

_ میترسم بره بگه دکنر نیستم.

_ اون اینکارو نمیکنی. مطمئن باش اگه نقشه ای داشته باشه هیچ وقت تو رو لو نمیده چون اون وقت نمیتونه به منافع خودش برسه.

_ نقشه ای برای من داشته باشه؟ چه نقشه ای؟ یعنی چی متین؟

_ نگران نباش گفتم اگه ... درضمن من بهت چه قولی دادم؟

_ قول دادی مراقبم باشی

_ پس نگران هیچ چی نباش. من نمیذارم اتفاقی بیفته.

_ اما مگه یادت رفته اون سری چی گفت؟

_ یادم نرفته ... گفت به دستت میاره اما وقتی من مردم.

_ متین؟

_ بله؟

_ متین؟

_ جانم شادی من؟

وقتی با کلمه " من " من رو مال خودش کرد خوشحال شدم و یه لبخند از ته دل زدم و گفتم: به خاطر همه حمایت هات ممنونم ازت.

_ تو ارزش بیشتر از این ها رو داری... مطمئن باش تنهات نمیذارم چون تو به خاطر من اونجایی.

بعد از تموم شدن حرفام با متین یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و از اتاق رفتم بیرون. رفتم طرف سالن اجتماعات. همه اونجا بودن. چشم چرخوندم و دیدم از شانس عالی من! تنها جای خالی فقط کنار سامان هستش.

به ناچار مجبور شدم برم و بشینم کنارش. اونم که انگار از این وضعیت راضی بود یه لبخند زد.

نشسته بودم روی مبل کنار سامان. هی من می کشیدم خودمو گوشه ی مبل، سامان هم هی میومد طرف من. خواستم دهنم رو باز کنم و چیزی بگم که بهزاد از جاش پاشد و گفت: اگه جات بده بیا بشین جای من شادی جان.

مرتیکه پررو! تو دلم اداش رو درآوردم... شادی جان!!... برو بمیر بابا!!! ... والاه!...

درسته ازش بدم میومد ولی خب در حقم لطف کرد که جاش رو با من عوض کرد.

از خدا خواسته پاشدم و جای خودم رو باهاش عوض کردم...

محمود خان یه پک عمیق از سیگارش گرفت و گفت: خب... خوش اومدی سامان جان... چه خبر؟

سامان: ممنون شما لطف دارید محمودخان... ما که خبری نداریم. (به من اشاره کرد) خبرا که پیش شماست.

محمود خان خنده ی بلندی سر داد. ای حناق بیست و چهار ساعته... مرض... درد بی درمون... انگار مثلا حرف خنده داری زد که این اینجوری داره اینجا ریشه میره.

داشتیم تو دلم به همشون فش میدادم که صدای انکر الاصواتش دوباره بلند شد: این دختر یا بهتره بگم شادی دکتر خانوادگی ماست... بهزاد گفت که میشناسیش... درسته؟

منتظر به دهن سامان چشم دوخته بودم تا ببینم چی میخواد بگه. خدا یا بیست تا جعبه شمع نذر میکنم منو لو نده! این بار دیگه دروغ نمیگم میبرم نذرمو ادا میکنم!

بالاخره دهن مبارکش رو باز کرد و همون جور که به من نگاه میکرد گفت: بله... میشناسمشون... تو یه دانشگاه بودیم... ازش خواستگاری هم کردم اما نگار یه پسر دیگه به اسم... چی بود اسمش؟... بذار یادم بیاد... آهان... اسمش م...

پریدم وسط حرفش و با یه لبخند مصلحتی گفتم: خب بالاخره هرکس یه سلیقه ای داره!

سامان: بله... البته که اینطوره... اما... هیچی ولش کن.

نفسمو با حرص دادم بیرون. تازه داشت حالم جا میومد که بهزاد گفت: پس اینطور که معلومه شادی جان خاطر خواه زیاد داره! حالا اون پسره چی شد؟

قبل از سامان خودم پریدم و جواب دادم: هیچی مگه قرار بود چیزی بشه؟

سامان: همچین هیچی هیچی هم که نه ... مطمئنم الان هم به خاطر اون

من: میشه تمومش کنید این بحث رو؟

محمود خان که تا اون لحظه مشغول سیگار کشیدن بود، گفت: راست میگه ول کنین ... ما به خاطر مسائل مهم تره دیگه ای اینجا جمع شدیم. بلند شین بریم دفتر من سیامک و ساناز هم اونجا منتظرن.

بلند شدن که برن. گفتم: میشه من نیام؟

بهزاد: چرا نیای؟

_ آخه مسائل شما که به من ربطی نداره! من یه دکترم همین!

سامان: هه ... اونم چه دکتری!

بهزاد: مگه چشمه؟

_ هیچی همینطوری!

محمود خان: باشه هر طور راحتی. اگه نمیخواهی نیا.

من: ممنون. بااجازتون.

(متین)

_ چی میگی تو امیر؟ یعنی چی زدن تو کار قاچاق آدم؟

امیر: از اینا هر کاری بگی برمیاد... این سامان عوضی هم باهاشون همدسته ... شادی هر چه زودتر از اون خونه باید بیاد بیرون وگرنه ...

_ وگرنه چی؟ ... حرف بزن

_ سیامک شنیده که داشتن در مورد شادی حرف میزدن.

_ که چی بشه ؟

_ میخوان اونم بفرستن البته بعد از بدبخت کردنش.

از تصور اینکه کسی بخواد با شادی کاری بکنه خونم به جوش اومد داد زد و گفتم: خوردن. غلط اضافی کرده مرتیکه عوضی ... خیلی زود ترتیبش رو بده و شادی رو برگردون . فهمیدی ؟

امیر در حالی که سعی داشت منو آروم کنه گفت: باشه داداش.... آروم باش... هنوز که چیزی نشده.

_ باید چیزی بشه تا شماها به فکر بیفتین؟ اگه فقط یه تار مو از سر شادی کم بشه من میدونم با اون مرتیکه عوضی.

_ یه چیزی میگم ولی سعی کن عصبی نشی. باشه؟

_ چی؟

_ اینطور که من شنیدم انگار بهزاد زیاد داره دوربر شادی میپلکه و اونروز هم

_ اونروز چی؟ اون عوضی چیکار کرده؟ د یا لا حرف بزنی؟

_ انگار اونروز هم رفته بوده اتاق شادی تا هیچی نگران نباش نتونسته کاری بکنه. شادی از دستش در رفته.

_ مطمئنی نتونسته؟

_ آره مطمئن باش ... انگار شادی قشنگ ا. خجالتش در اومده.

بی اختیار لبخند زدم. کسی جز من نمیتونه به شادی نزدیک بشه و اونو مال خودش کنه. اینو مطمئنم. شادی زود میارمت پیش خودم. خودم مواظبتم...

فصل نهم:

(شادی)

_ منظورت چیه که باید برم؟ من هنوز کاری نکردم ... هنوز اون اسناد و مدارک مونده.

سیامک بار دیگه گفت: باز که حرف خودتو میزنی شادی... اونا رفتن تو کار قاچاق آدم تو هم که یه دختری ... باید هر چه زودتر بری... درضمن اینو خود متین گفته.

_ ولی ...

_ ولی و اما و آخه نداره دیگه ... باید بری ... کارها حدود سه چهار روز طول میکشه ... امشب هم یه مهمونی راه انداختن... خیالی مواظب باش. اینا آدمای کثیفی هستن. هرکاری بگی ازشون برمیا. _ باشه.

تو اتاقم بودم و داشتم برای مهمونی آماده میشدم. به لباسایی که توی کمد بود نگاه کردم. ترجیح میدادم یه لباس پوشیده تنم کنم تا یه لباسی که آبرو واسه آدم نذاره!

بالاخره پیداش کردم. یه لباس سرمه ای ماکسی که آستین بلند بود و آستیناش از حریر بود. روی سینهش کلا سنگ دوزی شده بود و یه کمر بند پهن نقره ای و سنگ دوزی شده هم میخورد. لباسم رو پوشیدم و نشستم پشت میز توالت. یکم گرم پودر زدم به صورتم. توی چشمام مداد کشیدم و خط چشم رو هم به صورت اریب کشیدم. ریمل هم زدم و با یه رژ لب کالباسی به کارم پایان دادم.

موهام رو خیلی ساده بالای سرم دم اسبی بستم و یه دسته از موهام رو هم به صورت کج انداختم روی صورتم. اینجوری بهتر بود و راحتتر میتونستم کارم رو انجام بدم. یه شال حریر سرمه ای هم انداختم روی سرم. کفشای پاشنه ده سانت مشکیم رو هم پوشیدم و پیش به سوی مهمونی. البته برای بقیه مهمونی بود برای من یه نقشه برای رسیدن به اسناد و مدارک بود ...

از پله ها رفتم پایین. سالن پر بود از مهمون های جورواجور... زن و مرد... پیر و جوان ... دختر و پسر... ماشالله همه ی زن ها و دخترا هم که لباساشون یه وجب بود... والاه آدمای اولیه درسته با شاخ و برگ خودشون رو می پوشوندن اما هر چی بود از اینا پوشیده تر بودن! ...

بینشون سامان رو هم دیدم که توی جمع چند تا دختر وایستاده بود و داشت نوشیدنی غیر مجاز کوفت میکرد... تا منو دید به اون دخترا یه چیزی گفت و اومد طرف من... حالا نه اینکه من خیلی ازش خوشم میاد پاشده اومده پیش من!!!

سامان: سلام شادی خانوم ... چه زیبا شدی امشب! میخوای سوپر استار مجلس باشی؟

در حالیکه به اون طرف نگاه میکردم، خیلی سرد جوابش رو دادم: سلام... ممنون... خیر همچین نظری ندارم.

_ چرا انقدر رسمی حرف میزنی با من؟ ... من همون سامانم ها!

با یه پوزخند برگشتم طرفش: هه ... آره خوب یادمه... همون سامان عوضی که به خاطر یه ه*و*س میخواست منو به زور مال خودش کنه.

_ ولی من اون وقت دوست داشتم

_ آره خیلی... منم که عرعر باور کردم.

سرش رو برد طرف گوشم و آروم زمزمه کرد: تو که احيانا دوست نداری بلایي سر خودت يا آقا متين بياد؟ هان؟
با اين حرفش انگار يه چیزی داشت توی قلبم سنگینی میکرد. دوست نداشتم بلایي سر متين بياد. در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم: منظورت چیه؟

_ محمودخان میدونه برای چی اینجایی؟ یا از طرف کی اومدی؟

خودم رو زدم به اون کوچی معروف! و گفتم: من فقط برای دکتری اینجام نه چیز دیگه.

_ پس بهتره خودم محمودخان رو روشنش کنم چطوره؟

خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم: این قضیه چه فرقی به حال تو داره؟

_ میتونه منافع زیادی برای من داشته باشه. مثل به دست آوردن تو...

بدجور توی دوراهی گیر کرده بودم و نمیدونستم چه بلایي قراره سرم بیاد... خدایا کمک کن...

گفتم: تو فقط برای به دست آوردن من میخوای اینکارو بکنی؟

_ فقط اون که نه ... چیزای دیگه ای هم در انتظارم هست...

فکر کردم و با خودم گفتم آره همین راهشه. برگشتم طرف سامان و گفتم: قبوله

تعجب کرد. میتونستم اینو از چشمش بخونم. گفتم: به همین راحتی؟ یعنی زخم میشی؟

_ شرط داره؟

_ هرچی باشه قبوله ... بگو

_ یا متين کاری نداشته باش.

لبخند دندون نمایی زد و گفتم: ای به چشم ... تو جون بخواه عشق من ...

تو دلم آشوب بود. میدونستم اگه متین بفهمه حتما با خودش فکر میکنه که بهش خ**ی**ا**ن**ت کردم ولی این طور نیست... من چاره ای جز این کار ندارم متین. منو ببخش.... دوست دارم...

سامان دستمو گرفت و گفت: حالا افتخار یه ر**ق**ص رو به بنده میدی؟

چیزی نگفتم که دستمو کشید و با خودش برد وسط پیست ر**ق**ص. دستاش رو دور کمرم انداخت

_ دستات رو بنداز دور گردنم.

ناچار هر کاری میگفت انجام میدادم. دستام رو انداختم دور گردنش. آروم آروم با ریتم آهنگ تکون می خوردیم و من اصلا این وضعیت راضی نبودم.

بالاخره بعد از پنج دقیقه آهنگ تموم شد و خواستم از متین جدا بشم که نداشت و نگهم داشت.

_ کجا میری؟

_ میخوام برم بشینم

_ هنوز که کارم با تو تموم نشده

_ یعنی چی؟

_ یعنی این...

تو یه لحظه تموم بدنم گر گرفت و سوختم منو م*ب*س*ی*د. تقلا کردم که پیام بیرون ولی نداشت و بعد از چند لحظه خودش ولم کرد.

گفت: علی الحساب اینو داشته باش تا بعد

سرم رو انداختم پایین و رفتم یه گوشه نشستم. چند لحظه بعد پیشخدمت با یه سینی پر از زهرمار اومد طرفم. اصلا اهل اینجور چیزا نبودم ولی اینبار مجبور بودم ازش استفاده کنم. یکی برداشتم و تشکر کردم و رفتم.

سامان هم یکی برداشت و اومد طرف من.

_ فکر نمی کردم اهل این جور چیزا باشی!

_ عیبی داره؟

_ نه... اتفاقا خیلی هم خوبه!

جام رو به دهنم نزدیک کردم... اه اه حالم بهم خورد... بوی الکل میداد و معلوم بود که از اون قویاست. اگه نمیخوردم خیلی ضایع بود به خصوص اینکه سامان هم داشت منو نگاه میکرد. به زور تا نصف جام رو به نفس خوردم. سامان هم همش رو داد بالا.

قبلا هم به بار مجبور شده بودم بخورم اونم توی تولد دوستم و میدونستم که با به نصفه جام مست نمیشم. به رعب گذشت. همراه سامان روی صندلی نشسته بودم و دستام هم توی دست سامان بود. خب شادی... حالا وقته اجرای نقشه ست د برو که رفتیم.

دستم رو از دست سامان کشیدم بیرون و گذاشتم رو سرم. چشمم رو خمار کردم و با به صدای کش دار گفتم:
ساامااان

برگشت طرفم: جانم؟ تو چرا اینطوری شدی؟

_ نمیدونممم سرم گیج میره. حالم خوب نیست.

_ پاشو... پاشو ببرمت توی اتاق دراز بکش یکم حالت جا بیاد ... پاشو

_ نمیتونممم

باشد جلوم وایستاد و توی به لحظه به دستش رو انداخت دور شونه هام. عجب سو استفاده گریه ها!... مرتیکه عوضی...

_ چیکار میکنی؟

_ تو که خودت نمیتونی بیای من میبرمت. تو همینجا بخواب.

آره بخوابم تو هم منو ببری بعدش هم حتما لاله الا الله ... خر خودتی جناب مفتخور الدوله! خخخ عجب اسمی گذاشتم براش! مفتخور الدوله! خخ

منو برد توی یکی از اتاقهای بالا و گذاشت روی تخت. نشست روی تخت و دستش رو آورد سمت صورتم. خودمو کشیدم عقب و گفتم: چیکار میکنی؟

_ میخوام شالتو باز کنم گلم ... نترس ... کاریت ندارم.

آره جون خودت! کاری نداری! خب الان اومدم بالا دیگه چیکار باید بکنم؟ آهان. فهمیدم.

ادای عق زدن در آوردم و پاشدم خودمو انداختم توی دستشویی و در رو بستم. سامان هم هی به در میزد و اسمم رو صدا میزد.

_ شادی ... شادی ... خوبی؟

خودم رو زدم به بی حالی و گفتم: نه ... دارم میمیرم

_بیا بیرون ببینم

_نمیتونم

دستگیره ی در رو چند بار بالا پایین کرد اما من قبلا قفلش کرده بودم.

_ در چرا قفله?

_ هاااان?

_ در رو چرا قفل کردی?

_ من قفل نکردم

_ پس گیر کرده. بمون برم از پایین آچار رو بیارم درستش کنم.

_ زود باش دارم میمیرم ... حالم بده

_زود میام

چند لحظه بعد دیگه صدایی نیومد. گوشم رو چسبوندم به در تا ببینم کسی توی اتاق هست یا نه که نبود. در رو آرام باز کردم و پریدم بیرون. باید قبل از اومدن سامان میرفتم و اتاق اصلی رو پیدا میکردم. اه این کفشا هم که نمیدارن آدم کاری بکنه. کفشام رو در آوردم و گرفتم دستم و از اتاق زدم بیرون.

خب الان اتاق اصلی کردم طرفه؟ آهان از سمت راسته. رفتم و بعد از چند لحظه پیداش کردم. اینور و اونور رو نگاه کردم. کسی نبود. آرام رفتم تو اتاق. خب حالا گاو صندوق کجاست؟ آهان اوناهاش.

رفتم طرفش و نشستم جلوش. خب حالا رمزش چیه؟ چطوری باز کنم؟ ای خدا به اینجاش فکر نکرده بودم. من چه احمقم! اه...

خب مجبورم دونه دونه امتحان کنم. اولش که ۱۲۳۴ زدم... نشد. تاریخ تولد متین... نشد. خب معلومه نمیشه. آخه کدوم احمق تاریخ تولد دشمنش رو میذاره رو گاو صندوقش؟ والا!

خب بزار یه بارم ۴۳۲۱ بزنم. زدم ... نشد. حالا چیکار کنم؟ آهان بزار ببینم این پیر خپل چند سالشه؟ آهان اون سری متین گفت ۵۵ سالشه. پس تاریخ تولدش میشه ۱۳۴۵. زدم ولی بازم نشد... تاریخ تولدش رو با سنش زدم... نشد. برعکسش رو زدم و تق باز شد. ایول به تو شادی...

اوووو... چقدر اینجا کاغذ هست!!! حالا کدومه؟ دونه دونه برداشتم نگاه کردم و بالاخره بعد از پنج دقیقه پیداشون کردم. در گاوصندوق رو بستم و پاشدم و خواستم برم بیرون که دستگیره ی در چرخید. عقب عقب رفتم و خودم رو انداختم توی بالکن.

صداش رو شنیدم. سامان بود: شادی؟ ... اینجایی؟

در بسته شد و از صدای قدمهاش فهمیدم اومد توی اتاق. ای تف به این شانس! بابا برو بیرون دیگه!

_ این سنجاق سر اینجا چیکار میکنه؟

چی گفت؟ سنجاق سر؟ به سرم دست کشیدم. ای وای بر من! گیره ای که باهاش با متین حرف میزدم کو؟ نکنه ... نکنه همونه که دست سامانه؟ یا خدا! حالا چیکار کنم؟

_ شادی ... شادی ...

و طولی نکشید که توی بالکن نمایان شد

محمودخان: هه ... که برای متین کار میکنی هان؟ فکر کردی من خرم و هیچی نمی فهمم و تو و اون متین عوضی هرکاری میتونین بکنین. هان؟ حالا یه بلایی به سرت بیارم که خودت از کرده ی خودت پشیمون بشی دخترجون ...

نشونده بودنم روی یه صندلی و دستا و پاها و دهنم رو بسته بودن. انقدر کتکم زده بودن که اصلا جونی برام نمونه بود. کل بدنم درد میکرد و سر و صورتم خونی بود و نای حرف زدن نداشتم.

بهزاد یه لگد به پام زد و گفت: هان؟ چیه؟ چرا لالمونی گرفتی؟ ... د یالا حرف بز زود باش بینم ... متین کجاست؟

با یه صدای نا واضح گفتم: نمیدونم

اینبار محکم تر زد توی پهلوام که جیغ زدم.

_ شمارش رو بده.

_ عمرا بدم

_ باشه خودت خواستی مادمازل! اصغر مجید بیاین یه پذیرایی حسابی از شادی جون داشته باشین.

چند لحظه بعد دو تا قلدر اومدن تو. هیکل که نبود هر کدوم اندازه صدتای من بودن. بابا اینا منو فوت کنن نفله میشم ببین اگه بخوان منو بزنی دیگه چی میشه؟

دو نفری افتاده بودن به جونم. هم بدجور میزدن هم فش های رکیک و زشت میدادن ... متین کجایی؟

(متین)

_ امیر چرا شادی دیگه تماس نمیگیره؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: متین ... شادی

_ شادی چی؟

_ لو رفتیم ... شادی رو گرفتن

با این حرفش انگار دنیا رو سرم آوار شد. همونجا کنار دیوار سرخوردم و نشستم. سرم رو بین دستام گرفتم. کامران و آرزو هم چند روز بود که از مسافرت برگشته بودن و توی خونه بودن. نمیدونستم چیکار کنم؟ و چطور بهشون بگم؟

آرزو که هنوز چیزی نمیدونست خوشحال اومد سمت ما و گفت: بچه ها یه خبر داغ.....

فکر کنم با دیدن قیافه های ما حرف تو دهنش ماسید. گفت: شماها چرا اینطوری؟ چی شده؟

کامران هم اومد و به ما پیوست.

کامران: چی شده؟ چرا پکرین؟

بعد از اینکه امیر قضیه رو براشون توضیح داد قیافه های اونا هم چندان تعریفی نبود. آرزو که اگه کامران نگرفته بودش پخش زمین شده بود. کامران هم خیلی نگران بود.

من: قرار بود مراقبتش باشم ... من ن.....

آرزو پرید وسط حرفم و عصبانی گفت: خیلی رو داری بخدا! دوست عزیزمو به دردسر انداختی. اون از درس و دانشگاهش افتاد تا بتونه به تو کمک کنه اما تو چی... تو اونو فرستادی تو دهن شیر فقط برای رسیدن به اهداف خودت.

کامران: آرزو الان جای این حرفا نیست.

_ چرا نیست؟... اتفاقا الان جاشه

_ بیا بریم بالا

کامران به زور آرزو برد توی بالا. نمیدونستم چیکار کنم. یه لحظه یه فکری به سرم زد. پاشدم رفتم توی اتاق و سرسری یه لباس پوشیدم و داشتم میرفتم بیرون که امیر جلوم رو گرفت.

_ کجا؟

_ میخوام برم خونه ی اون عوضی

_ الان رفتن تو به اونجا هیچ چیز رو حل نمیکنه که هیچ... تازه بدترش هم میکنه.

_ پس چیکار کنم؟

_ صبر کن

_ نمیتونم امیر... نمیتونم.

فصل دهم:

(شادی)

کل بدنم از همه بیشتر زیر دلم و کمرم درد میکرد و تیر میکشید. اصلا نمیدونستم متین میدونه چه بلایی سرم اومده یا نه. بیچاره سیامک و ساناز هم وضع بهتری از من نداشتن و اونا رو هم انداخته بودن تو اتاقهای جداگانه و بدجور زده بودن. عوضیا اصلا هم به دختر پسر بودن کاری نداشتن و خیلی فجیح میزدن. دوباره محمودخان و بهزاد هم سر و کله شون پیدا شد ولی اینبار سامان هم باهاشون بود. بهزاد اومد طرفم و موهام رو گرفت تو دستش و کشید که جیغم رفت هوا.

_ آی ... ولم کن مرتیکه عوضی... چی از جونم میخواین؟

بهزاد خنده ای سر داد و گفت: این که چیزی نیست... من حالا حالا ها باهات کار دارم... اونم چه کاری!!!
سامان اومد جلو و گفت: اگه اینا ولت کنن من ولت نمیکنم خانم دکتر قلبی.
من: سامان تو چرا؟ ما که باهم دوست بودیم! ... تو نامرد نبودی! سامان بیا و برگرد به همون سامان قبلی ...
همونی که تو دانشگاه همه ی استادا دوشش داشتن ... سامان برگرد.

یه قطره اشک از چشمم چکید و به دنبالش قطرات دیگه راه خودشون رو پیدا کردن و سرازیر شدن. سامان مات و ایستاده بود و منو نگاه میکرد. میتونستم برق اشک رو تو چشماش ببینم. اما توی یه لحظه همه چی عوض شد.

سامان به طرفم هجوم آورد و با قدرت زد توی صورتم. سوختم ولی هیچی نگفتم. سامان با عصبانیت داد زد و گفت: آره من قبلا یه سامان بیسعیور ساده بودم که فقط درس برام مهم بود و چیزای دیگه برام اهمیت نداشت ... من سامانی بودم که همه ی استادها قبولم داشتن و دانشجو ها ازم حساب میبردن ... اما من لذت نمیبردم ... اما حالا با این کارها میتونم لذت ببرم ... پس خفه شو و زر مفت نزن ...

محمودخان دستش رو گذاشت رو شونه ی سامان و گفت: داره ازت کم کم خوشم میاد پسر ... همین طور ادامه بده.

جیغ زدم و گفتم: از همتون بدم میاد ... از همتون متنفرم ... شماها فقط برای رسیدن به منافع خودتون تلاش میکنین ... همتون کثافتین

محمودخان اومد طرفم و گفت: پس چی شد؟ ... این همه سنگ اون متین رو به سینت زدی اما چی شد؟ اومد دنبالت؟ اصلا به فکرت هست یا رفته دنبال یکی دیگه؟ هان؟ ... دختره ی احمق اون اگه تو رو میخواست میومد و نجات میداد ... دو روزه اینجایی ولی هیچ کس نیومده میدونی چرا؟ چون برای هیچ کس مهم نیستی ابله.

راست میگفت.... من اگه مهم بودم میومد دنبالم نه اینکه دو روز گذشته ولی از هیچ کس خبری نیست!

من برای هیچ کس اهمیت ندارم ... حتی متین ...

(متین)

ساعت رو نگاه کردم. ساعت سه نصفه شب بود و همه خواب بودن. اما من نمیتونستم بخوابم. شادی میدونم الان داری با خودت فکر میکنی که به فکرت نیستم ولی اینطور نیست. میام ... میام و نجات میدم. خودم میام ... آره این بهترین راهه.

پاشدم و لباسام رو پوشیدم و خیلی آرام طوری که کسی بیدار نشه از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و پیش به سوی آزاد کردن شادی. وسطای راه بودم که گوشیم زنگ خورد. امیر بود. جواب دادم.

_ متین کجایی؟

_ دارم میرم خونه ی اون عوضی

_حالیته هست داری چه غلطی میکنی؟

داد زدم : نه ... حالیم نیست ... همین امشب شادی رو برمیگردونم پیش خودم ... فهمیدی؟

_ کجایی؟ بگو منم پیام

_نمیخواه

_متین بجز شادی ، سیامک و ساناز هم هستن ... تنهایی که نمیتونی. کجایی؟

آدرس رو دادم و گوشی رو قطع کردم.

تا رسیدم ماشین رو خاموش کردم و منتظر امیر موندم. بعد از پنج دقیقه اونم رسید.

امیر: خب ... اولین قدم چیه؟

_ توی حیاط یه سگ بزرگ هست ... اونو باید یه جوری خفه کنیم. تو حیاط فقط یه دونه دوربین مداربسته هست

که اونم مال در ورودیه. بقیه دوربینا توی خونه ست.

_ دوربینا با من داداش. تو باید خودتو یه جوری برسونی توی خونه.

_ باشه.

_ من قلاب میگیرم تو برو بالا.

امیر قلاب گرفت و منم خودم رو جلدی رسوندم پایین و در رو باز کردم و امیر هم اومد تو.

_ خب ... دوربین کجاست؟

به بالای در ورودی خونه اشاره کردم و گفتم: اوناهاش.

رفت سراغ دوربین و منم توی حیاط منتظر بودم. بعد از ده دقیقه صدام زد. رفتیم.

_ چقدر لفتش دادی؟

_ بابا دوربینه از این پیشرفته هاست ... به زور تونستم تصویر رو ثابت کنم ... در ضمن این دوربینا دزدگیر

دارن. به این راحتی نیست که!

_ باشه حالا ... بیا بریم تو.

_ متین یه چیزی!!?

_ چی?

_ من فکر نکنم بچه ها برده باشن توی خونه.... اونا رو یه جایی توی انبار یا توی باغ مخفی کردن.

_ اون طرف یه باغ خیلی بزرگ داره که مخروبه ست. هیشکی بهش رسیدگی نمیکنه و یه اتاقک نگهبانی هم داره.

_ پس اول میریم اونجا

_ باشه ... بریم.

رفتیم طرف باغ و بعد از یه عالمه گشت و گذار بالاخره اتاقک رو پیدا کردیم. صدای ناله ی آرومی میومد.

_ امیر تو هم میشنوی?

_ آره ... صدای ناله میاد.

_ من میرم ببینم صدای کیه. تو همینجا باش.

_ باشه ... خیلی مواظب باش.

از پله ها رفتم بالا و در رو باز کردم. خدای من! اینکه شادیه! امیر رو صدا زدم و اونم اومد. رفتم جلو و نشستم روبروش. بسته بودنش روی صندلی و دست و پاها و دهنش رو بسته بودن. کل لباساش و صورتش هم خونی بود. به کمک امیر طناب ها رو باز کردم که یهو افتاد و کشیدمش توی بغلم.

_ شادی... شادی ... صدامو میشنوی?

با چشمای بسته آروم اسمم رو زمزمه کرد.

_ جانم؟ چیزی نیست ... الان میبرمت ... همه چی تموم شد.

بغلش کردم و بردمش پایین.

_ امیر تو برو سراغ سیامک و ساناز.

_ باشه... تو برو

_ نمیتونم ... صبر میکنم با هم میریم

_ لج نکن ... حال شادی خوب نیست... باید ببریش بیمارستان.

_ گفتم که با هم میریم... شادی رو میذارم توی ماشین و میام... منتظرم باش.

شادی توی بغلم بیهوش بود و میلرزید. لعنت به من که کاری کردم که همچین بلایی سرت بیاد. گذاشتمش توی ماشین و زود برگشتم پیش امیر.

سیامک و ساناز رو هم آزاد کردیم و داشتیم میرفتیم که صدای یه نفر اومد: به به ... ببین کی اینجاست؟ آقا متین شجاع.

برگشتم طرف صدا. بهزاد بود.

_ میبینم که از زخم اون چاقو جون سالم به در بردی ... همین شادی دکتره بهت کمک کرد؟

_ خفه شو و اسم شادی رو به دهن کثیفت نیار عوضی.

محمود و سامان هم سر و کله شون پیدا شد.

محمود: خیلی وقت بود که ندیده بودمت ... بزرگ شدی! ... ولی انقدری بزرگ نشدی که بفهمی آدم از پدرش دزدی نمیکنه.

_ هه ... پدر ... تو لیاقت واژه ی مقدس پدر رو نداری ... تو یه گرگ صفتی ... مادرم به خاطر تو مرد ... کل فامیل به خاطر تو مارو ول کردن ... من به خاطر تو عوضی همه چیزمو از دست دادم ... بچه بودم که گذاشتم اون مدارک رو با خودت ببری ولی الان نه ... الان اومدم که برشون گردونم ... اومدم حقمو ازت بگیرم.

_ پس منتظر چی هستی؟ ... بیا حقتو بگیر.

_ اول بزار اینا برن.

_ باشه... قبول.

بهزاد: ولی

محمود: ساکت ... من با متین طرفم نه کس دیگه... ببرشون.

امیر و سیامک و ساناز رفتن. به امیر هم سپردم که شادی رو بیره بیمارستان.

محمود اومد طرفم: خب ... من منتظرم که حقتو بگیري ... یالا بیا بگیر پسر.

_ خفه شو ... من پسر توی عوضی نیستم.

_ عه! پسر آدم که با باباش این طوری حرف نمیزنه که!

خواستم برم طرفش که بهزاد جلوم رو گرفت و گفت: دیگه نشد آق پسر ... حد خودتو بدون و زیاده روی نکن.

خواستم چیزی بگم که صدای آژیر ماشین پلیس اومد. آفرین امیر...!

محمود: چه خبره بیرون؟

پوزخند زدم و گفتم: نمیشناسین این صدا رو؟ ... شما که تجربه تون زیاده باید با این صدا آشنا باشین که! مگه نه

جناب محمود خان؟

سامان: خفه شو و زر زیادی نزن بچه پررو.

_ خواهیم دید آقایون.

و طولی نکشید که پلیسا ریختن توی خونه و همشون رو دستگیر کردن.

(شادی)

با سر درد شدید چشمام رو باز کردم. کل بدنم درد میکرد و حس میکردم که دارم میمیرم. اطراف رو نگاه کردم. روی یه تخت بزرگ دو نفره بودم. همینجور داشتم نگاه میکردم که در باز شد و یه پیرزن اومد توی اتاق.

_ بهوش اومدی دخترم؟

_ من کجام؟

_ اینجا خونه ی آقا متین. دوستش آقا امیر آوردت اینجا. حالت خوب نبود. الان خوبی؟

با شنیدن اسم متین تازه تموم ماجرا ها سرازیر شد توی مغزم.

_ متین کجاست؟

خواست چیزی بگه که امیر اومد تو اتاق.

_ سلام شادی خانوم. خوبین؟

_ سلام. متین کجاست؟

_ الاناست که برسه. زنگ زد و گفت تو راهه.

_ دخترم چیزی میخوای برات بیارم؟

_ نه. ممنون.

_ امیر، پسرم بیا بیرون بزار این دختر استراحت کنه.

_ چشم.

من هم چشمام رو گذاشتم روی هم و خوابم برد.

فصل یازدهم:

با احساس اینکه کسی داره نگاهم میکنه چشمام رو باز کردم و متین رو دیدم که کنارم روی تخت نشسته و داره منو نگاه میکنه. بالبخند نگاهم میکرد.

_ متین ...

_ جانم؟ خوبی؟

_ خیلی نه.

قیافش نگران شد.

_ درد داری؟

_ آره.

_ معذرت میخوام شادی. همش تقصیر من عوضی بود نباید تو رو وارد این ماجرا میکردم.

_ ول کن. دیگه کاریه که شده. عوضش از این به بعد قدمو بیشتر میدونی.

خم شد روم. طوریکه بالاتنه اش کاملاً روم بود و صورتامون هم فاصله ی کمی داشت.

_ اون که البته ! ...

نفساش به صورتم میخورد و قلقلکم میومد. خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم که نزنم زیر خنده اما دیگه

آخرش نتونستم و بلند زدم زیر خنده و غش غش میخندیدم. حالا نخند کی بخند.

با تعجب گفت: برا چی میخندی؟

همون طور که میخندیدم بریده بریده گفتم: وقتی ... نفس هات ... میخوره ... به صورت تم ... خنده ام میگیره ...

با یه لحن شیطون گفتم: عه! اینجوریه؟ که خندت میگیره هان؟

تا به خودم پیام شروع کرد به قلقلک دادنم. همراه متین غش غش میخندیدیم که یه لحظه حس کردم دارم بالا میارم. به زور متین رو زدم کنار و خودم رو انداختم توی دستشویی و بالا آوردم.

متین اومد تو و یه دستش رو حلقه کرد دور کمرم و دست دیگش رو هم گذاشت روی پیشونیم تا بهم فشار نیاد.

_ عق بزنی شادی... خودتو خالی کن ... نگیر خودتو.

آروم زد توی کمرم ولی همون ضربه ی آروم کافی بود تا بیشتر بالا بیارم. چند لحظه بعد جلوی چشمم سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم.

با صدای پیچ پیچ چند نفر بالای سرم بهوش اومدم. متین و امیر و همون پیرزنه بود. تا دیدن بهوش اومدم پیرزنه اومد طرفم و گفت: الهی بمیرم مادر ... ایشالله هرکی تو رو به این روز انداخته تاوانشو بده ... تورو خدا ببین با دختر به این ماهی چیکار کردن.

_ شادی خوبی؟

متین بود که داشت با نگرانی نگاهم میکرد.

آروم ناله کردم: دارم میسوزم.

پیرزنه دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت: خدا منو مرگ بده ... این بچه داره تو تب میسوزه.

امیر: باید ببریمش بیمارستان... اینجا نمیشه کاری کرد.

متین: برو زنگ بزنی آرزو و کامران بیان اینجا.

_ ولی ...

_ همین که گفتم ... برو زنگ بزنی بیان اینجا... خانوم بزرگ شما هم آب و دستمال بیارین.

امیر و خانوم بزرگ رفتن. متین کنارم نشسته بود و دستم رو توی دستش گرفته بود.

_ شادی غلط کردم ... منو ببخش ... همش تقصیر منه ... من نباید از...

دستم رو گذاشتم روی دهنش و گفتم: هیسسس ... تقصیر تو نیست. انقدر خودتو سرزنش نکن. من زیادی نازک نارنجیم.

همون لحظه خانوم بزرگ اومد. متین دستمال رو خیس میکرد و میذاشت روی پیشونیم و خانوم بزرگ هم پا شویم میکرد. حالم تا حدودی خوب شده بود و تبم اومده بود پایین ولی همچنان بیحال بودم. کامران و آرزو هم اومدن و بماند که آرزو چقدر گریه و زاری کرد و بهم فش داد که چرا به اون نگفته کاری رو انجام دادم. مردم هم دوست دارن ما هم دوست داریم. والاه!!!

(یک ماه بعد)

_ به به ... بین این آرزو دیوونه چه بویی راه انداخته!! ... حالا چی پختی؟

آرزو ملاقه به دست از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: علیک سلام ... الان چه وقته خونه اومدنه؟
یه سیب از روی میز برداشتم و همونطور که گاز میزدم گفتم: اولاً سلام ... دوما بعد از کلاس با متین جونم رفتیم بیرون ... سوماً اصلاً به تو چه!

_ برو بینیم بابا تو هم با اون شوهرت!

_ هوووووی ... راجب شوهر من درست صحبت کن ها ... میام میزنم لهت میکنما!

_ ایشش ... حالا خوبه دو هفته ست باهم نامزد کردینا! من پنج ماهه با کامران نامزدم اما مثل تو انقدر ادا نمیدم!
واه واه!!!

بعد از اون اتفاق، متین از علاقه ای که بهم داشت گفت و گفت که دوستم داره و میخواد با من ازدواج کنه. خدا میدونه که چقدر خوشحال شدم. چند روز بعد هم باهم عقد دائم کردیم و قرار شد که وقتی برگشتیم تهران، جشن عروسی رو بگیریم و الان هم شرعا و قانوناً زن و شوهر هم محسوب میشیم.

_ حالا متین کجا رفته؟

_ سرکاره دیگه. کامران کجاست؟

_ سرکاره دیگه!

هر دومون شروع کردیم به غش غش خندیدن. سیب رو نصفه خورده بودم رو پرت کردم طرف آرزو و صاف خورد تو صورتش.

_ ایی دختره ی چندش! این چه کاری بود کردی؟

_ حقته!

دویدم رفتم بالا تو اتاقم. آرزو هم داشت برای من کری میخوند.

_ مگه اینکه دستم بهت نرسه دختره ی دیوونه!

مانتو شلوارم رو با یه ساپورت مشکی کلفت و ساریفون سفید مشکی که تا یه وجب بالای زانوم بود عوض کردم. موهام رو هم بالای سرم دم اسبی بستم به آرایش مختصر کردم و رفتم پایین. ساعت تازه یک بود و متین ساعت دو میومد خونه. رفتم آشپزخونه تا یکم به آرزو کمک کنم.

_ شادی خوب شد اومدی. بیا سالاد درست کن... الان کامران و متین هم میان.

نشستم پشت میز غذاخوری و شروع کردم به خرد کردن کاهو ها.

_ آرزو؟

_ هوم؟

_ هوم چیه بی ادب؟ بگو جانم!

_ نه بابا ... رودل نکنی یه وقت؟!!

_ نه نمیکنم نترس.

_ چی میگی حالا؟

_ کی عروسی میگیرین؟

_ والا کامران میگه تا یه ماه دیگه اصفهانیم وقتی برگشتیم تهران، میگیریم.

_ آرزو نظرت چیه عروسی دو تامون باهم باشه؟

یکم فکر کرد بعد لبخند زد و گفت: ایول ... فکر خوبیه. باشه ... قبول.

صدای اف اف در اومد. از جام جهیدم که برم ولی آرزو زودتر رفت و همونطوری که میرفت گفت: بدبخت شوهر ندیده! خجالت بکش.

یکم بعد صدای متین اومد: سلام آرزو خانوم خوبین؟

_ سلام ... بله ممنون.

_ شادی کجاست؟

_ تو آشپزخونه ست. منتظر تون بود.

دیگه هیچ صدایی از هیچ کدوم در نیومد. منم مشغول شدم. چاقو دستم بود و میخواستم خیارها رو خرد کنم که یکی از پشت بغلم کرد. چشمام رو بستم و عطرش رو بو کشیدم. عاشق بوی عطرش بودم. بهم آرامش میداد ... مثل خودش ...

_ نمیخواهی به شوهرت سلام بدی خانوم خانوما؟

چاقو رو گذاشتم روی میز و برگشتم طرفش. دستام رو انداختم دور گردنش و گونه اش رو بوسیدم.

_ سلام آقایایی.

بغلم کرد و منو به خودش فشرد.

_ همین چند ساعت قبل پیشم بودی اما بازم دلم برات تنگ شده بود.

_ منم همینطور.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و کم مونده بود که فاصله تموم شه که یهو کلاغ سیاه (منظورم آرزوچه! نه اینکه موهای سیاهه بهش میگم کلاغ سیاه! خخ) از راه رسید. متین کلافه ازم جدا شد و نفسش رو فوت کرد بیرون. منم یه چشم غره ی اساسی به آرزو رفتم.

آرزو با خنده دستاش رو برد بالا و گفت: چیه؟ چرا اینطوری میکنی؟ خب چیکار کنم ... غذا داشت میسوخت! من بی تقصیرم!

انقدر بانمک گفت که زدم زیر خنده. صدای خنده ی من و آرزو کل آشپزخونه رو برداشته بود و متین هم ریز ریز میخندید. آخی! قربونش برم هر وقت میخندید دو تا چال کوچولو میفتاد روی گونه هاش.

یهو کامران پشت اپن ظاهر شد و گفت: علیک سلام به همه.

هممون جوابش رو دادیم.

کامران: چیه؟ چرا داشتین می خندیدین؟

آرزو یه نگاه به من و متین کرد که دوباره صدای خندمون بلند شد. حالا نخند کی بخندا! کامران هم با دیدن ماها خنده اش گرفته بود و دست کمی از ما نداشت.

بالاخره خوش خنده ای ما هم تموم شد و دور هم ناهارمون رو خوردیم.

فصل دوازدهم:

_ وای ... دختر چقدر وول میخوری?... دو دقیقه آروم بگیر دیگه!

_ نمیتونم ... حداقل بزارین ببینم چه شکلی شدم.

_ همیشه ... آخه عروس هم انقدر کم طاقت!!! ... یکم دیگه صبر کنی تموم شده.

آرزو از اونور گفت: از من یاد بگیر ... دو ساعته اینجا نشستم ولی یه بار هم وول نخوردم.

امروز روز عروسی من با متین و آرزو با کامران. از صبح همراه آرزو، دوتایی اومدیم آرایشگاه تا الان که دیگه دارم زیر دست آرایشگر جون میدم. از صبح نداشتن که تو آینه به خودم نگاه کنم. کپک زدم انقدر نشستم! والا!

بعد از نیم ساعت، بالاخره کارم تموم شد و اجازه دادن که خودم رو توی آینه ببینم. رفتم جلوی آینه. یا قمر بنی هاشم! این منم؟ چقدر عوض شدم! موهای خرماييم رو طلایی رنگ کرده بودن. صورتم هم که سفید و براق شده بود. چشمای عسلیم تو حصار مژه های بلند و پرپشتم خیلی قشنگ دیده میشد. لبام رو هم که یه رژ قرمز جیغ زده بود که برجسته تر نشونش میداد.

به کل تغییر کرده بودم. جوری که خودم خودمو نمیشناختم. برگشتم طرف آرزو و گفتم: چطور شدم؟

اولش با دهن باز فقط نگاهم کرد ولی بعدش گفت: الاغ عجب تیکه ای شدیا؟! ... دستت طلا مهین جون! از این میمون چی ساختی!!!

مهین، اسم آرایشگر بود. دستیار مهین جون که داشت موهای آرزو رو درست میکرد، زد تو سر آرزو و گفت: بی تربیت! میمون چیه؟ شادی خودش خوشگل بود الان خوشگلتر شده.

_ دستت درد نکنه. یعنی من زشتم؟

مهین: هردوتون خوشگل و قشنگین ... شادی برو لباست رو بپوش بیا موها رو درست کنم.

گفتم چشم و رفتم لباسم رو پوشیدم. لباس عروسم خیلی قشنگ بود. یه لباس سفید که روی سینش سنگ دوزی شده بود و روی دامنش هم که فوق العاده پف داشت نگینای ریز زده بودن.

مهین جون موهام رو هم برام بالای سرم شنیون کرد و یه تاج قشنگ هم زد روی سرم و تور سرم رو هم برام وصل کرد. تور سرم هم بلند بود و تا پایین دامن میرسید و دورش نگین داشت.

کار آرزو هم تموم شد بود. به کمک دستیار مهین جون شنلم رو هم پوشیدم. آرزو هم شنلش رو پوشید که صدای زنگ در اومد. یکی از دخترایی که تو آرایشگاه کار میکرد رفت در رو باز کرد و اومد و گفت: آقايون داماد اومدن.

دامن لباسم رو گرفتم دستم و همراه آرزو رفتم پایین. دم در آرایشگاه متین و کامران وایستاده بودن و دو تا فیلم بردار هم داشتن فیلم میگرفتن.

متین اومد طرف من و کامران هم رفت طرف آرزو.

متین یه کت و شلوار مشکی مات اندامی پوشیده بود. موهاش رو هم خامه ای درست کرده بود. اومد طرفم و دسته گلم رو داد دستم. سرم رو انداخته بودم پایین شل رو هم کشیده بودم جلو طوری که فقط لبای سرخم معلوم بود.

_ خانومم نمیخواهی سرت رو بیاری بالا صورتت رو ببینم؟

_ نه ... میخوام غافل گیرت کنم.

با همدیگه رفتیم آتلیه. یه دختر و پسر جوون حدودا ۲۷ ساله اومدن سراغ ما. من همراه دختری رفتم و متین هم همراه پسر رفت. حدود سی چهل تا عکس تکی گرفتیم و بالاخره نوبت عکسهای دو نفره رسید.

همراه دختری رفتم توی یه سالن که منظره ی یه کلبه ی چوبی داشت. نشسته بودم روی صندلی و منتظر بودم متین بیاد. چند دقیقه بعد متین غر غر کنان اومد ولی من چون پشتم بهش بود نمیتونستم قیافش رو ببینم.

_ آخه من نمیدونم اینا دیگه چه ادا و اطواریه که اینا در میارن؟! شما بشین رو صندلی دستت رو بزار رو

پیشونیت ... نمیدونم دستت رو بکن تو چشمت ... دستت رو بکن تو دهنه ... والا آخه یعنی چی???

داشتم ریز ریز میخندیدم که دوباره صدای اوامد: شادی؟ برگرد میخوام صورتت رو ببینم ... دیگه نمیتونم تحمل کنم.

برگشتم طرفش. میتونستم برق تحسین رو از توی چشماش ببینم. اومد طرفم و از روی صندلی بلندم کرد و دستاش رو انداخت دور کمرم.

_ خیلی خوشگل شدی!

_ ممنون ... تو هم قشنگ شدی!

سرس رو کج کرد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. چند لحظه بعد دیگه داشتم رو آسمونا پرواز میکردم و دیگه تو این دنیا نبودم.

بعد از انداختن چندتا عکس دو نفری راهی تالار شدیم.

توی ماشین بودیم. متین دستم رو گرفته بود و همراه خودش روی دنده گذاشته بود.

_ شادی؟

_ جانم؟

_ بی بلا ... دوست دارم خانومم

_ منم دوست دارم آقای.

دستش رو برد طرف ضبط ماشین و روشنش کرد. یکم بعد صدای آهنگ توی ماشین پیچید:

" چقدر دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمت به دل میشینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا میمیره

تو هستی تنها عشقم تو دنیا
نباشی می مونم بی تو تنها
نگی که یک روز از من دلگیری
دوست دارم تو رو قد دنیا
واسه دیدنت قلبم میلرزه
وجود تو به دنیا می ارزه
برای لحظه های شیرینم
لب تو داره بهترین مزه

چقدر دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمت به دل میشینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا میمیره

چقدر دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمت به دل میشینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا میمیره

واسه داشتنت جونم میدم

تو چشمای تو من عشقو دیدم

کنار تو دنیا چه جذابه

تو رو من تو آغوشم میگیرم

تو خوبی که دنیا واسم خوبه

نباشی تو دنیام چه آشوبه

تو تنها دلیلی واسه قلبم

که تو سینه هر لحظه میکوبه

که تو سینه هر لحظه میکوبه

چقدر دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل میشینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا میمیره"

(آهنگ عشق شیرین از امیر فرجام)

بالاخره رسیدیم تالار. همه جمع شده جلوی در و با دیدن ماشین عروس شروع کردن به جیغ و داد و کل کشیدن. آرزو و کامران هم همون موقع رسیدن. متین از ماشین پیاده شد بعد هم اومد طرف من و در رو باز کرد و دستم رو گرفت و پیاده ام کرد.

با وجود شغل اصلا جایی رو نمی دیدم. چسبیده بودم به بازوی متین و باهاش میرفتم. یه دختر و پسر کوچولو هم دنباله ی لباس عروسم رو گرفته بودن.

رفتیم و تو جایگاه عروس و داماد نشستیم. تقریباً یه نیم ساعتی بود که نشسته بودیم و من بدبخت داشتم زیر اون شنل هلاک میشدم. حتی نتونسته بودم کلاه شنل رو از سرم بردارم. آخرش دیگه صبرم لبریز شد و متین رو صدا زدم: متین؟

سرس رو آورد جلوی صورتم و گفت: جانم خانومی؟

_ بابا من هلاک شدم این زیر. پختم! کمک کن اینو درش بیارم.

_ باشه ... پاشو و ایستا کمکت کنم.

پاشدم و ایستادم. متین هم روبروی من ایستاد. اولش کلاه سرم رو برداشت. بعدش هم بندهای شنل رو باز کرد و خودم درش آوردم. با یه لبخند گفتم: آخیش! ... راحت شدم.

خم شد و پیشونیم رو بوسید و باهم نشستیم. دی جی از پشت میکروفن اعلام کرد: خب هردوتا عروس خانوما و آقا دومادا بیان وسط که نوبت ر*ق*ص دو نفره ست.

رفتیم وسط پیست ر*ق*ص. ما سمت راست بودیم و کامران و آرزو هم سمت چپ بودن.

متین ابراز احساسات و منو به خودش چسبوند. منم ابراز احساسات. آهنگ شروع شد. هردومون با لبخند بهم دیگه نگاه میکردیم و فقط خدا میدونه که چقدر همدیگه رو عاشقونه دوست داشتیم.

بعد از پنج دقیقه آهنگ تموم شد. متین پیشونیش رو چسبوند به پیشونی من و گفت: شادی خیلی دوست دارم ... عاشقونه میخوامت خانومم.

_ منم دوست دارم امید زندگی من.

بالاخره نوبت بخش مهیج و هیجان انگیز عروسی، یعنی همون عروس کشون که من عاشقش بودم رسید. توی ماشین نشسته بودیم و آروم آروم داشتیم تو خیابونا گشت میزدیم. ماشین آرزو اینا هم درست کنار ماشین ما بود و ماشین مهمونا هم پشت سرمون میومدن.

کامران از توی ماشین با یه لحن شیطون گفت: خب ... آقا متین رسیدیم به بخش جالب عروسی ها!

آرزو یکی زد تو پهلو کامران و گفت: کوفت ... بی تربیت.

متین: آماده ای کامران؟

کامران: آماده ام.

من و آرزو هم که از همه جا بی خبر داشتیم به همدیگه نگاه میکردیم. خواستم دهنم رو باز کنم و بیرسم چه خبره که یهو هردوتا ماشین از جا کنده شد. درسته سرعت زیاد بود اما بازم هر دوتا ماشین با هم بودن.

متین سرش رو از پنجره ی ماشین برد بیرون و داد زد: پیش به سوی خوشبختی ...

کامران هم داد زد و گفت: بریم ...

فصل سیزدهم:

رسیدیم خونه. متین ماشین رو برد توی پارکینگ. منم پیاده شدم و منتظر موندم تا بیاد. بعد از چند دقیقه اومد و رفتیم تو. تا رسیدم از فرط خستگی خودم رو پرت کردم روی مبل.

_ خسته شدی؟

_ خیلی ... این لباس هم که ماشالله انقدر دست و پا گیره که به آدم اجازه ی کاری رو نمیده!

_ خب میگم... چیزه ... خب ...

میدونستم میخواد چیزی بگه اما نمیتونست و همش این پا و اون پا میکرد.

_ متین چیزی میخوای بگی؟

اومد و روبروم ایستاد.

_ شادی؟

_ بله؟

_ اجازه میدی؟

_ به چی؟

_ اجازه میدی مال هم بشیم؟

_ ما الان هم مال همیم ... شک داری؟

_ نه ... ولی میخوام تکمیل بشه... اجازه میدی؟

دوشش داشتم. اونم زیاد. و چی از این بهتر که شوهرم ... شوهری که منم با تموم وجودم می خواستمش و می پرستیدمش ...

بهش لبخند زدم و چشمام رو آروم باز و بسته کردم و با این کار رضایتم رو اعلام کردم.

(دو ماه بعد)

شادی؟ خانومم کجایی؟

_ تو آشپزخونم.

چند لحظه بعد اومد توی آشپزخونه.

_ سلام

_ سلام آقای ... خسته نباشی.

_ درمونده نباشی گلم ... تو هم خسته نباشی.

_ ممنونم.

اومد طرفم و خواست بغلم کنه ولی تا بوی عطرش بهم خورد، دل و رودم بهم پیچید و حس کردم دارم بالا میارم. به شدت پشش زدم و خودمو انداختم توی دستشویی و هر چی خورده بودم رو (گلاب به روتون) بالا آوردم.

دیگه جونم برام نمونده بود. از دستشویی اومدم بیرون و همون جا نشستم. متین اومد پیشم و نشست کنارم. نگرانی رو میتونستم تو تک تک اجزای صورتش ببینم.

_ چی شده شادی؟ حالت خوبه؟ میخوای بریم دکتر؟

_ آره خوبم ... دکتر نمی خواد... چند وقته همش این طوری میشم. نمیدونم چه مرگمه.

یکم فکر کرد و بعدش گفت: میگم شاید...

_ شاید چی؟

_ شاید حامله ای؟

تقریبا داد زدم و گفتم: چی؟ ... حامله؟

_ شادی چه خبرته؟ گفتم شاید... درضمن خب حامله باشی چی میشه مثلا!!

با ناله گفتم: متین ... زوده ... خیلی زوده ... من هنوز درسم تموم نشده.

_ چه ربطی به درست داره؟

_ داره دیگه ... ربط داره.

پاشد و ایستاد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

_ پاشو ... پاشو بریم ناهارمون رو بخوریم. بعدا راجبش حرف میزنیم.

ناچار دستم رو گذاشتم توی دستش و بلند شدم.

تو آزمایشگاه بودم. منتظر بودم که جواب آزمایش رو بدن. دل تو دلم نبود و استرس داشتم. بعد از چند دقیقه صدام زد. زود خودمو رسوندم.

_ بله؟ منو صدا کردین؟

_ بله خانوم ... تبریک میگم. شما باردارین.

_ من ... من ... حامله ام؟

_ بله. تبریک میگم.

_ ممنون.

برگه ی آزمایش رو گرفتم و رفتم از آزمایشگاه بیرون. از یه طرف ناراحت بودم چون هنوز درسم تموم نشده بود. از یه طرف هم خوشحال بودم چون بچه ی من و متین بود. حس خوشحالیم بیشتر بود و به حس ناراحتیم غلبه میکرد. یه لبخند از ته دل زدم و راه افتادم به طرف خونه.

روی مبل نشسته بودم و منتظر بودم که متین بیاد خونه تا خبر رو بهش بگم. خیلی ذوق و شوق داشتم و همش چشمم به ساعت بود. چند دقیقه بعد صدای چرخش کلید توی قفل در اومد.

پاشدم و ایستادم. متین اومد توی خونه. با دیدن من لبخند زد و گفت: سلام خانوم خانوما.

منم با لبخند جوابش رو دادم: سلام آقایی خسته نباشی.

_ ممنون گلم.

رفتم طرفش و کت و کیفش رو ازش گرفتم.

_ ناهار چی داریم؟

_ اول برو بشین. منم برم اینا رو بزارم تو اتاق برگردم باهات کار دارم.

همونطور که داشت میرفت طرف مبل، گفت: چشم ... هر چی خانومم بگه.

رفتم تو اتاقمون و وسایل رو گذاشتم سرچاشون. رفتم طرف میز توالت و از کشو برگیه ی آزمایش رو برداشتم و

رفتم پیش متین. متین تا من رو دید گفت: خب ... چیکارم داری گلم؟

نشستم کنارش و دستام رو گذاشتم توی دستاش.

_ متین؟

_ جونم؟

_ ازت ممنونم.

_ برای چی؟

_ خب چون هم دوسم داری ... هم ... هم اینکه ...

_ هم اینکه چی؟

_ هم به خاطر اینکه بابای بچمی ازت ممنونم.

_ نه بابا این چه حرفیه ... خواه... چی گفتی؟

از حرکتش خندم گرفت. گفتم: گفتم ازت ممنونم که بابای بچمی.

_ بابا؟ ... یعنی من ... من

_ آره ... داری بابا میشی آقا.

یه لبخند به پهنای صورت زد و یهو منو کشید توی بغلش و منو به خودش فشرد. از هیجان و شادی داد زد و گفت:

ازت ممنونم ... عاشقتم شادی من ... دوست دارم فدات شم ... من قربون تو و اون فسقلی بابا برم.

منم لبخند زدم و دستام رو حلقه کردم دورش و سرم رو گذاشتم روی سینش.

(دو سال بعد)

بار دیگه به ثمره ی عشق خودم و متین نگاه کردم. تارا آروم توی بغلم خوابیده بود. تازه یه سالش شده بود و یواش یواش راه میرفت اما هنوز درست یاد نگرفته بود. تارا رو که آروم خوابیده بود رو گذاشتم توی تختش و رفتم پایین.

_ متین؟ کجا رفتی؟

_ اینجام.

برگشتم طرف صدا. روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت نگاهم میکرد. رفتم طرفش و پایین کاناپه نشستم.

_ تارا خوابید؟

_ آره.

برگشت و به پشت خوابید و ساعدش رو گذاشت روی چشماش.

_ شادی؟

_ جانم؟

_ میگم ... تو ... منو دوست داری؟

با تعجب گفتم: چی میگی دیوونه؟! ... معلومه که دوستت دارم ... این چه حرفیه؟!!

_ هیچی ... همینجوری پرسیدم.

مشکوک بهش نگاه کردم که متوجه سنگینی نگاهم شد و دستش رو برداشت و بهم نگاه کرد. گفت: چیه؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم: چیزی هست که نمیخوای به من بگی؟

بیخیال گفت: نه ... چی مثلا؟

_ خودت بهتر میدونی.

پاشد و اومد کنارم نشست. منم صورتم رو با قهر برگردوندم اون طرف.

با ناز گفت: شادایییی؟

صداش رو انقدر نازک کرده بود که ناخداگاه خندم گرفت اما خودم رو کنترل کردم تا لو نرم.

دوباره گفت: شادی من؟ ... خانومم؟ ... گل من؟

برگشتم طرفش و با خنده گفتم: خوب بلدی چطوری دل منو به دست بیاری ها !

متین هم خندید: چه کنیم دیگه؟! ما اینیم!

خنده هامون قطع شد اما یه لبخند روی صورت هردومون بود. من به متین نگاه میکردم. متین هم به من نگاه میکرد. آی خدا! ... آخه من چه قدر عاشق این مردم؟! انقدر متین رو میخواستم کن حاضر بودم جونمو هم بدم اما متین طوریش نشه.

متین دستاش رو انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد. منم ابراز احساسات. صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. منم چشمام رو بستم و منتظر بودم و ...

اما چند لحظه بعد صدای گریه ی تارا بلند شد.

چشمام رو باز کردم. صورت متین درهم شده بود و ابروهاش هم تو هم گره خورده بود.

با دیدن قیافه اش زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند! من غش غش میخندیدم و متین هم هاج و واج منو نگاه میکرد. یکم که به خودم مسلط شدم گفتم: حالا چی شده مگه? بیچاره دخترم داره گریه میکنه خب!!!

لبخند زد و شیطون نگاهم کرد. گفت: پاشو برو تا یه کاری دستت ندادم ... پاشو.

همون جور که بلند میشدم گونه اش رو بوسیدم بعد هم رفتم طرف اتاق تارا.

وقتی رسیدم به تختش دیدم که داره توی تخت دست و پا میزنه و چشمای نازش سرخ شده بود. بلندش کردم و گرفتمش توی بغلم و دور اتاق قدم میزد.

_ جانم? ... هیسسس مامانی ... دختر گلم چرا گریه میکنه? ... فدات شم گریه نکن ... قربونت برم...

صدای متین اومد: شاید گرسنشه?

_ نمیدونم.

_ خب بهش شیر بده.

رفتم و نشستم روی میلی که توی اتاق بود و بهش شیر دادم. راست میگفت ... گرسنش بود.

متین اومد نشست کنارم و با اشتیاق به تارا نگاه کرد. از توی چشماش میتونستم علاقه و محبت رو بخونم.

یکم بعد بهم نگاه کرد و با لبخندی که سرشار از قدردانی بود گفت: شادی ازت ممنونم که منو به آرزوم که پدر شدن بود رسوندی ... همیشه دوست داشتم که یه دختر یا پسر داشته باشم که بهم بگه بابا.

به اینجا که رسید بغض کرد و برق اشک رو توی چشماش دیدم. ادامه داد: مامانم خیلی دوست داشت که بچه ی منو ببینه ... بهم میگفت بچه ی تو خیلی خوشگل میشه ... درسته خودم درست و حسابی نتونستم بابام رو ببینم

اما ازش یاد گرفتم که باید محبت کنم ... منم میخوام به دخترم محبت کنم ... میخوام به تو محبت کنم ... اما ازت به چیزی میخوام...

– چی؟

– میخوام که تو دوستم داشته باشی ... باشه.

با لبخند چشمم رو باز و بسته کردم و گفتم: دوست دارم متین ... اینو مطمئن باش ... تو شوهر منی و از همه مهمتر اینکه پدر بچمی ... مگه میتونم دوست نداشته باشم؟

دستاش رو آورد جلو و گفت: حالا این دختر زرزروی بابا رو بده ببینم.

– اول اشکات رو پاک کن ... دوست ندارم دخترمون اشکای باباش رو ببینه.

با کف دست اشکاش رو پاک کرد بعد هم تارا رو که تو بغلم آروم گرفته بود رو ازم گرفت.

پاشدم و لباسم رو درست کردم. متین هم قربون صدقه ی تارا میرفت و هرچند لحظه یه بار هم صدای خنده ی تارا بلند میشد.

توی این دو سال اتفاقات زیادی افتاد. اتفاقاتی که زندگی همه ی ما ها رو تغییر داد.

کامران و آرزو هم بچه دار شدن. بچه ی اونها پسر بود و اسمش رو هم گذاشتن ایلیا. یه پسر ناز و خوشگل که آدم وقتی مبینه دوست داره فقط نگاهش کنه. بس که این پسر خوشگله. خدا میدونه وقتی بزرگ بشه دیگه چی میشه!!! والاه ...!

شاهین با دختری به اسم سحر ازدواج کرد. دختر خوبی بود و زود به دل آدم می نشست. الان هم چهار ماه دیگه قراره که شاهین بابا بشه و خدا میدونه که چقدر از این موضوع خوشحاله.

سیاوش هم با یکی از دخترای شرکت به اسم شیرین ازدواج کرد. اما اونا هنوز قصد ندارن بچه دار بشن و به گفته ی خودشون میخوان دو سه سالی با همدیگه خوش باشن و بماند که خاله چقدر ناراحت شد اما خب ... برای اینکه خوشی شیرین و سیاوش رو خراب نکنه مجبور شد که ساکت بمونه. عمو رضا هم همینطور. به قول سیاوش وقت واسه بچه دار شدن زیاده.

خواهر گل من شیدا هم که از مدرسه ی تیزهوشان قبول شد و الان هم شده یه نخبه ی کوچولو و میخواد وقتی بزرگ شد بشه خانوم دکتر.

و اما محمود خان و دار و دستش

بعد از قضیه ی لو رفتن من و دستگیر شدن محمود خان و باند قاچاقش، محمودخان تقریبا دو ماه توی زندان موند اما بعدش فرار کرد و رفت. بعد ها هم خبر آوردن که توی ترکیه تصادف کرده و مرده. همونجا هم دفنش کرده بودن.

سامان هم بعد از اینکه دوره ی محکومیتش رو طی کرد، رفت سوئیس و همونجا هم موندگار شد و ظاهرا توی سوئیس یه شرکت صادرات و واردات زده و سرش تو کار خودشه و دور خلاف رو خط کشیده. من و متین هم که یه زندگی شاد و خوب و عاشقانه کنار هم داریم و راضی هستیم.

_ اینجا خوبه؟

نفسم رو با صدا دادم بیرون و گفتم: ای وای متین ... بابا اون تابلو کجہ ... گوشه سمت راستش رو ببر بالا یکم.

_ آهان ... خوب شد؟

_ بله ... بالاخره صاف شد... خب الان بیا این مبل رو بکش اونور بعدش هم تلویزیون رو ببر اونور سالن.

_ چشمشششمم بانو ... شما دستور بده.

بعد از اینکه کارها رو انجام داد، اومد خودش رو ولو کرد روی مبل و گفت: آخ ... کمرم ترکید بس که امروز کار کردم!

_ حالا خوبه یه امروز انقدر کار کردیا ... درضمن دم عیدی که همیشه خونه کثیف و یکنواخت باشه ... بالاخره باید یه تغییراتی توش ایجاد کرد دیگه!

_ بله شما راست میگی.

_ من برم یه شربت برات بیارم تا خستگیت در بره.

رفتم تو آشپزخونه و دو تا شربت آلبالو درست کردم چند تا تیکه یخ هم انداختم توش تا خنک بشه و برگشتم تو سالن. یه لیوان دادم دستش و متین هم یه نفس همشو داد بالا.

با چشمای گردشده داشتیم نگاهش میکردم. لیوان رو گذاشت توی سینی که روز میز بود و لم داد به مبل و گفت: آخیش ... جیگرم حال اومد ... خنک شدم.

چشمش افتاد به من.

_ شادی چرا اینطوری نگاه میکنی؟

_ شربت به اون خنکی رو همشو یه دفعه ای خوردی ??? نفست نگرفت؟

لپم رو کشید و گفت: نخیر خانوم خانوما.

_ پس پاشو بریم بالا اتاق خوابا مونده هنوز.

_ ای خداااا ... باشه پاشو بریم.

با لبخند بلند شدم و با هم رفتیم تا بالا رو درست کنیم.

_ آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و پنج مبارک باد.

بالاخره سال هم تحویل شد. همه توی باغ خاله اینا جمع شده بودیم. بعد از روبوسی و تبریک گفتن ، آقا رضا گفت: خب ... الان نوبته عیدی دادنه.

شیدا دستاش رو زد بهم و گفت: آخ جون ... عیدی ... اول من اول من.

آقا رضا یه تراول پنجاهی از لای قرآن در آورد و داد دست شیدا. بعد از اینکه عیدی همه داده شد، متین گفت: خب ... منم میخوام عیدیم رو به خانومم بدم.

سیاوش با شیطونی گفت: از الان بگم متین ... اگه عیدیت از اوناست ، برین اون پشت مشتتا راحت باشین.

لب پایینم رو کشیدم تو دهنم و یه چش غره به سیاوش رفتم. بیشعور آبروم رو برد!

متین خندید و گفت: خیر ... تو فکرت کجه تقصیر من چیه? ... عیدی من یه چیز خاصه!!!

شیرین : چی مثلا?

متین دستش رو توی جیبش و یه جعبه ی کوچیک از توش درآورد. گرفت طرفم.

_ اینم تقدیم به خانومم که همیشه هوام رو داشته.

مات داشتم بهش نگاه میکردم.

_ بگیرش دیگه... زود باش.

ازش گرفتم. صدای بقیه بلند شد : بازش کن ... بازش کن.

گفتم: باشه بابا ... چرا هولم می کنین?!!

شاهین: اورانیوم که نمی خواد غنی سازی کنی ... یه کادو باز کردنه دیگه ... زود باش.

جعبه رو به آرومی بازش کردم. از چیزی که می دیدم تعجب کردم. یه گردنبند طلا سفید که اول حرف اسم منو متین روش حک شده بود و نگین هم داشت. واقعا گردنبند قشنگی بود!

سرم رو بلند کردم و به متین نگاه کردم. حیف که جای دیگه بودیم اگه خونه خودمون بود می پریدم و بوسش میکردم.

سحر: یاد بگیر شاهین ... ببین برای شادی چی خریده!

شاهین دستش رو انداخت دور شونه ی سحر و گفت: بزار این جوجو به دنیا بیاد منم بهت کادو میدم.

سحر هم لبخند زد و خودشو چسبوند به شاهین.

گردنبند رو انداختم گردنم و به متین گفتم: ممنونم متین ... واقعا قشنگه.

_ قابلتو نداره ... تو بیشتر از اینا ارزش داری.

سیاوش پرید وسط و گفت: باشه حالا کم برا هم دیگه نوشابه باز کنین!

شیرین زد به پهلوی سیاوش و گفت: عه! ... چیکارشون داری آخه?!!

صدای گریه ی تارا بلند شد.

متین: بیا ... انقدر شیرین زبونی کردی آخرش گریه دخترمو در آوردی.

سیاوش رفت و تارا رو از بغل خاله گرفت و گفت: من نوکر تارا خانومم هستم ... الان خودم ساکتش میکنم.

تارا رو گرفته بودت؟ بغلش و هی تکونش میداد و سعی داشت با حرفاش آرومش کنه: عمو قربونت بره ... چرا گریه میکنی? ... هیسسسس ... من اینجام.

صدای گریه ی تارا اوج گرفت.

شاهین با خنده گفت: به بچه گفتمی اینجایی زد زیر گریه ... فکر کنم از تو میترسه.

سیاوش: کوفت مگه من لولو خر خره ام?

_ شاید ...

تارا آروم نشده بود که هیچ تازه گریش بیشتر هم شده بود. پاشدم رفتم طرف سیاوش و تارا رو ازش گرفتم و رفتم توی باغ بین درختا. یکم بعد تارا آروم شده بود و داشت تو بغلم بازی میکرد و از خودش صدا میاورد.

صدای شیرین اومد: خوب مادر و دختر خلوت کردینا!

برگشتم طرفش و لبخند زدم. اومد و تارا رو ازم گرفت. توی فامیل همه تارا رو دوست داشتن و واقعا بهش محبت میکردن.

_ شیرین?

_ بله؟

_ شما که انقدر بچه دوست دارین چرا بچه دار نمیشین؟ ... الان دو ساله ازدواج کردین.

_ اوممم ... یه خبر برات دارم.

_ چی؟

_ من ... من باردارم.

_ تقریبا داد زدم و گفتم: چی؟

_ یواش .. فعلا کسی چیزی نمیدونه.

_ سیاوش چی؟ اون میدونه؟

_ نه. میخوام امروز بهش بگم.

_ شیرین واقعا خوشحال شدم که این خبر رو شنیدم.

_ ممنون.

_ چند ماهته؟

_ دو ماه.

_ بریم پیش بقیه؟

_ بریم.

من و متین کنار همدیگه به زندگی عاشقانه رو داریم. تقریبا حدود یه سال بعد من دوباره باردار شدم. اینبار پسر بود. اسمش رو گذاشتیم ایلیا. و من الان با وجود متین و تارا و ایلیا میفهمم که چه خوبه عاشقی!!

چه خوبه عاشقی اما فقط با تو

ببینم هر شب رویای چشمتو

چه احساس قشنگی من به تو دارم

چقدر خوبه که میدونی دوست دارم

چه خوبه اینکه حاله رو تو میدونی

همه حرفامو از چشم تو میخونی

تو دلواپسیام هستی کنار من
میدونم قدر این عشقو تو میدونی
چقدر خوبه که تو آرومی
چقدر خوبه همش تو جلو چشمایی
تو دنیایم نفسهامی
چقدر خوبه که هر لحظه تو رویامی
چقدر خوبه که تو آرومی
چقدر خوبه همش تو جلو چشمایی
تو دنیایم نفسهامی
چقدر خوبه که هر لحظه تو رویامی
چه خوبه اینکه باز هستی چراغ من
توی تنهایم میای سراغ من
برای قلب غمگینم تو رویایی
نباشی میمیرم تو اوج تنهایی
چه خوبه اینکه حالم رو تو میدونی
همه حرفامو از چشم تو میخونی
تو دلواپسیام هستی کنار من
میدونم قدر این عشقو تو میدونی
چقدر خوبه که تو آرومی
چقدر خوبه همش تو جلو چشمایی
تو دنیایم نفسهامی
چقدر خوبه که هر لحظه تو رویامی
چقدر خوبه که دوست دارم

نباشی دیگه دنیا بی تو دلگیره

چشام هر شب توی خوابم

سراغ چشمای ناز تو میگیره

چقدر خوبه که تو آرومی

چقدر خوبه همش تو جلو چشمای

تو دنیایم نفسهامی

چقدر خوبه که هر لحظه تو رویامی

چه خوبه عاشقی اما فقط با تو

ببینم هر شب رویای چشماتو

چه احساس قشنگی من به تو دارم

چقدر خوبه که میدونی دوست دارم

(چه خوبه عاشقی از رامین بی باک)

پایان .

نویسنده: Raha1380

ساعت: 23:47

روز سه شنبه 6/7/1395